

ASL-43

- Husain bin Ali Waiz Kashfi
(Persian Prose Poetry)
- Diwan-i-Nasr دیوان ناصر
- Nazami Press
- 1281 H
- 456 Pages.

شیرین و شیرین

عشق بر مددگان بلاغت منسک

Dusm-i-Nazm

1281/4

Husain bin Ali Waiz
Kashfi

Dusm-i-Nazm (پروان)
Persian / prose / poetry

456 pages

A82-43

43

و چون از آن بگریزد خوف بیهوشان
 مانند خیمه آمو که در سیاهی خاندین
 قول ز بخت باد و آه دستورش که چاه
 باد و سابرانش جو باشد و در یک
 زنده او باشد بالاین باید پسند از
 چوین معج فته تو اسے محبوب
 عا ترسم که بیاید اخطیکه در کباب
 دن بر نیاید و موجب غم
 غم ز غم

له
 چو وحشی میرد از کجایه من نور کو کبها
 له
 ز جوش بلور و درویشین بالانشین گردد
 له
 بهر زب گشادم دیده بریت درین گلشن
 شب عیادی بر بام ویر گردد و نال نظر کرد
 چو خواند در سرازار گلستان مشغول زندان

چرا غم دیده آهوشد از تار یک شمشیر
ز موج خنده ترسم خط بر آن آید این لبها
نگه برشته در شپم خلد چو نیش عقربها
کواکب همچو ماه نو تهی گردند قلوبها
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعدای عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

کرمیچم و مهر صد بنو ز افغان ما
ت مرگ از شهرن نگه دورست دور
دار و محبت هم کرینا شو د
سان اینقدر از خوی کزیدن
صد برق آفت تیغ باز می کند
کردن ابل عالم را نبوت میرسد
ن که بر یک صبا خندیده بود
بیازدن زاکت گرم نتوان دیدش
ل او بیست آملانی کرده ام

خمش است اما میریزی جوشان ما
ریزش خون فتن نکست میدان ما
جاده راه فنا بسم الله دیوان ما
بر نمیتابد جهان بقطره از طوفان ما
آه گر بیدانه باشد حال بقان ما
شمع محفل گردش چشم است آیوان ما
صبح چون شبنم چکیدن داشت درستان ما
هر نگه صد کاروان اشک است بر مرغان ما
قطره میسر برزد و گهر از دامن بنیان ما

سیفخان مارا بدقت افریش شهره کرد
ورنه عمر کزیر لب خنشد علی افغان

چون بگریز از میدان مسافر
فقرم فقیران کرد سلطان مشهور
خز فیض کلام ماندار و بهر د

باشند و در کوه آواز غنچه خاں ما
بادشاهی ما همه فرشتگان است در ایوان ما
مشرق و مغرب و در سایه احسان ما

[illegible]

معاذ الله
نخستین سر کفیده
ش را از قیامت که
نخنش را از قیامت که
نخنش را از قیامت که
نخنش را از قیامت که

که میجو شد نمل ز خویش عین خاک کبابش را
منید اغم که داد این کرمه چشم پنجه اش را
که از شمشیر افروخت موج اضطرارش را

چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
چو شمع از خارهای پای من از شر پیدا
صفا بر خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا
متاع جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
ز گرم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

بزرگ دانه از هر قفل میبرد کلید اینجا
 بود دست کرم رسوا تر از باران عید اینجا
 غدا تیغ قاتل میخوید خون شهید اینجا
 ز چشم عاشقان گل میکند وز سفید اینجا
 که زخم انقضا رت کرد و کجایم شیب اینجا
 در پیکان میل صد باره شد صد سید اینجا
 خد بخش بر نشان هر جا که آمد خون عید اینجا
 که عطر او پریشان گشت از بس در این دنیا

مشتاق بهر من که هست
دلش این که در این
سلاطین و فوج و سپاه
بر این راه بود

ازین تمیز که درین مقام هر کس
از ایشان سیراب شوند غرض
عالم فانیند خود را مانند لاله یوسفی
به استفسار سازی چه که درین دنیا
سلاوه علی بن مطهر آه ای مطهر
مطلع بخشد و در اول او نمیداند
ازین تمیز که درین مقام هر کس
از ایشان سیراب شوند غرض
عالم فانیند خود را مانند لاله یوسفی
به استفسار سازی چه که درین دنیا
سلاوه علی بن مطهر آه ای مطهر
مطلع بخشد و در اول او نمیداند

دگر آتش کا میہاے مشتاقان چہ پیسے | بزرگ لالہ تنہا جام مینو شد نمید اینجا

عَلَى سَمِطِ طَرِيقِ مَرْجٍ رَعَالِمِ امِّكَانِ مَيْبَانِ
نَهَالِ قَدْرِ بَعْدِ آوَا زِ مَنِ بِي جَاوِ مَيْدَانِ

شمع روشن کرد و اندام باخار را
بکشت گل گرفتند است در گلزار را
از غبار سل برپا شود دیوار را
سگسار خند بگم درین کسار را
نخوطه در موج شکر چون بسته ز نقار
صحبت ناخشن شد مشیر از آرا را

تا زدی آتش در آب از عکس آن خساریا
بسکه از شرم تو گلشن در گداز نکست
هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق
زنگ عشرت بر بنیتا بدول آنز رده ام
طوطیانرا از لب لعل حلاوت پرور
آب چون روغن افتد ناله خیر از حیا

دشمن خود را ختم شیخ و برهن را علی
بسکه از شوقش گریست و سجده و زاری

مسکرو و پیشانی غبار آینه را
بشد و چشم چشم انتظار آینه را
بعد از آن بر سینه خواهد بست چار آینه را
مفت نستاند کسی و رنگبار آینه را
دید غافل ز خود چندین هزار آینه را
میشود با نفس بر دل غبار آینه را

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آینه را
انقدر غافل مباش از نشئه دیدار خود
از نکاست سینه آینه میگرد و دفکار
حرمت روشن دلان در شست و یان کم بود
روی خود هرگز مبین از خود بترس چگاه
طبع خاموشان مکر میشود از گفتگو

مجلس

بیتوشد تارنگه در سینه ام آخر نفس
میشود ناصر علی امشب و چهار عینه

۹
بزدان زمین جوان سپهر بقیع انرا
کمی نگار سخن عاجز کند معنی نگار انرا

کفن بیلیست و اگر دین
خس این بیشه چلو می

کلمه قوله تازدی آوای از رویکه از
 خارهای ماست خوش روشن خندند
 میخسفر همی آید کلمه قوله بسکه از شرم
 آه ای زبیل شرم رویورنگ و طبع
 در باغهاگر دیدمست ۵۵ قوله رنگ و سرمه
 چو که فتنه بیک م این رنگ ریش زده
 ناهوش میخاید و این کمال ریش زده
 ۵۶ قوله طوطیان ۱۵۱
 منقار طوطیان
 کرمی کج
 مانند پیکار و در
 غوطه زده است از فیض لب شیرین
 ۵۷ قوله سینه صفای صافی صافی اینجا
 سفاست چو این بای مصب ریش
 صفای سینه از کبکینه را خاک را
 ۵۸ قوله آریت و انداز آن غم غبار تو خلاصه
 آریت و انداز آن غم غبار تو خلاصه
 ۵۹ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۰ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۱ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۲ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۳ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۴ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۵ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۶ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۷ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۸ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۶۹ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۰ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۱ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۲ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۳ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۴ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۵ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۶ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۷ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۸ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۷۹ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۰ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۱ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۲ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۳ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۴ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۵ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۶ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۷ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۸ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۸۹ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۰ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۱ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۲ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۳ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۴ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۵ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۶ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۷ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۸ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۹۹ قوله کج و کج
 کج و کج
 ۱۰۰ قوله کج و کج
 کج و کج

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

شمع سینه زدنک در چشم از پراوینها	هر شب در شوق تو ای سر جوش آتشخانهها
از خم باریان شیخ محکم کرده برداشتا	سار و برگ زمینی و در سینه عشق نیست
خواه با در پرده دارد و سحر افسانهها	گفتگوی بی حقیقت اثر مرکب دل است
پرفیروز چشمه آب بجا بیما نهها	جان سالی بوسه میخورد ز شش تان لبش

دیگر

شعله جوش سینه نهضت چراغ مرده را	عشق در جوش آورد و مغز دل افروخته را
موج آب سحر شمشیرت سر ما خورده را	قدر آسایش نمیدانم در عمق پروردگان
خواب خوش هرگز نمی آید حریف مرده را	آدمی تا کسب نیا کرد بی آرام شد
کس نخیند جز خزان گل گلش مرده را	قدر دانی نیست عاشق ابدا غمهای یار
سایه گل کوه باشد خاطر آزرده را	بار دنیا کی توانی داشت با بار فراق
آرزو شوختن خم لب بهم آورد را	از لب شمشیر او دارد هوا بوسه را

دیگر

جای بدن نیست در خار آتش حبه را	قیمتی سخت ندان است دل مرسته را
چینه سدره راه میگرد شراب حبه را	میتوان کردن چرمی ام از خود رسته را
جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را	باتو در یک پوست گنجید مهر و با هم و مغز
می شناسد هر که صیاد است صید حبه را	عمر از کف رفته تا قامت آن پوفاست
میتوان کردن رقم یک شعله بر حبه را	فکر عالم کم بود بسیار کا نذر صد بیان
سبز دار نهضت خاموشه زبان بسته را	نیست بی موجب سخن جز ز لب زدیم
بسته میدانند رموز خنده آهسته را	خنده بر وضع جهان کردیم گیسو نشد
مختص بود میکند اینجادمان بسته را	خنده بدسته است هنگامی بهشیا

عشق تند فسرده طبعان ابجوش آرد علی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

کیمصع

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

۱۱
 لبان از راهی محبوبی بچشمه
 من کین لکاه انداختن دل داد و
 از بوی حیاتان مارا که کز دانه زانغی
 خشمم و از ساقی جهان محبوب با و از
 کز اسفندی تقاضای عفو هست
 از پنج درخت در شادمانی کشته
 بمعنی روئیدن است
 در دل از

سیل ساز و گرمی خورشید و مرغی

باز از نگاہ ہے جبر بی چرادل مارا
نه بند در ایشہ نخل آرزو در خاک آوازی
نمیدانم در آن عالم که میگردد غناش را
قضا نوشت بر پیشانی حروف سایش
اگر چه تیغ تلافی ایچنین باشد
من ای کشتی نشیان دیده ام طر مخرایش را

بیوه سافری بخت ساقی محل مارا
 بتاراج دیدن او بخت حاصل مارا
 مسیحائی خرامانست از بخت قاتل مارا
 عمارت کرد در چشم غزالان مثل مارا
 طبلین یکشد از پوست بون مثل مارا
 نماید در دویدن سیر یا مثل مارا

علی تصویر بخوان آیت قرآن اما باشد
بر عمن می برسد شیخ میگوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزایت موج آبها
 اے ز تیرت جسته از چشم غزالان ابا
 گوهر چون دشنای نیت در بروج و
 هر قدم شمشیر برکت قاتل استاد است
 گریه را در کلفت دل بسکه در دیم چو آب
 ز آب از آبر و او خفته بمسجد گفت فورت
 مردم آبله شد ماز بسکه اشک از دیده تیر

پشت بر دیوار سال ماند چون محرابها
سینه را از تیغ بیداد تو فتح البها بها
ما بگرد خویش میگرددیم چون گرد آبا
قطع این ه چون کنم نتوان گذشت آبا
در غبار خاطر ص پنهان بود سیلا بها
خانق ویران شد از قیاسی محرابها
حلقهای ماتم مانیت جز گرد آبا

وید

بدل میجو شد از وضع جهان خون میدنهد
خط کبک است بر بال کبوتر نامه را دم
گریبان میدرد شکم قیامت میکند بهم
نهان خلاخوس من چون گنگ آتشی دارد

رگ بیدار من میکشاید خواب دیدنها
 نذار و از حجاب عشق بچایم شنیدنها
 مگر از دل گذشت آن بچمن ساز میدنها
 نسیم کو که خواهم شعله دار از خود طیدنها

حق انبیا را در این عالم از یاد و دل
کما زندان در این عالم از یاد و دل
برو باینده در این عالم از یاد و دل
که در عالم از یاد و دل
محبوب باب را در این عالم از یاد و دل
سبحان الله فی این عالم از یاد و دل
اموات در این عالم از یاد و دل
زنده در این عالم از یاد و دل
این تفریق در این عالم از یاد و دل
فانص و انصاف در این عالم از یاد و دل
اجبار و اموات در این عالم از یاد و دل
که بخت اموات در این عالم از یاد و دل
عنان آن قافل در این عالم از یاد و دل
نخستین از گرفتار در این عالم از یاد و دل
تقاضی از این عالم از یاد و دل
است که نشانی کنایت از مقیدان عقل
است و ضمیر شین از بسوی محبوب حق
بیزدات حق اراده کرده که بهر شیء محظوظ
است و از دیدن سع و در راه حق مراد
موفقتر حق است خلاصه اینکه که شاید بطریق
شیئون و آیات حق منتهای
بیاصل کمال رسیدگان طریق است
موفقتر حق در دیدن بمقام سیم دریا
بنظر آمد و مشاهده ایمان در طلب حق جو
علم است و اگر که نشانی از این عالم از یاد و دل

شکر دولت و کرم
 صول دولت و کرم
 گریه و دوا
 اسبند اسبند
 انچه در عشق
 شکر نام که کرم
 با شوق با اعضا
 قدیم که شکر
 دامن دامن

شمشیرت شهباب از هم جدا جو موج شود دست یار دامن گرفت سایه من قفا مرا جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا پیداست نقش آبله از پشت یار مرا مسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا نماز ندانم پس هست همین یک قبا مرا این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا گردیده خشک خون بدن چون خا مرا آخر نقاب رو من شد صفا مرا	شد دولت شهادت اگر مدعا مرا فرسوده ام چنانچه زنده دست گریه مرا از بس سیده میروم از غیر و آشنا چون شمع و زنده گانیم از سر بریدن مرا از بسکه سوخته شد کف پایم بر عشق چندین جفا می یار کشیدن بهریت چون مردمان دیده ندارم لباس در دست نامه بچا بخت گشته ام سبک وقت هست گریه بار غمت تو تیا شوم روشن دل نهفته چو آینه جوهرم
--	--

ایتم بکشت سبز قناعت دگر علی
 ابر بلاست سایه بال بهما مرا

جهان صحرای عشق بود و بستم آشیان اینجا همه نخل بیایان نشانده باغبان اینجا نفس شوخ هست متنازه میخواید بان اینجا چو بوی گل ه منزل از بکاروان اینجا	بغیرت پافشردم یافته آرام خان اینجا نهال کز زمین عشق سر زاشت همچون اینجا سر گرم شکایت جوشش دگر دیدن بهشتی بسیر جوی و از پناشت تنها نمیداشت اینجا
--	--

دیگر

پر کرده دل ز آبله اشب پیا لاسا چون شعله شمع یک گشت نالاسا هست این سیاه خیمه چشم غزالاسا برداشت خاک از میان جوش لالاسا	در سینه ام گدختت عشق نالاسا بشد بر تنم که دل بسکه سینه ام در هر قدم ز دوری دگر نشان بد یاد گل از غبار خود بخیزد هنوز
--	---

بسز مانند و نامن نزد ۱۲
 چون شمع های مانند شمع زنده گان
 من بسبب بریدن سر است
 غم جان من بجز شمع زنده گان
 و الله اعلم ۱۲
 رفته اند آه ای من از بسکه بسبب
 و تنگ گشته که اگر از پشت پای من
 نگاه کنند همه بیک گفت پای من
 چندین جفا می یار کشیدن بهریت
 جفا می محبوب کشیدن و
 خیمه پشت کردن و
 آه ای مانند شمع زنده گان
 آه ای مانند شمع زنده گان
 بر سر لباس و کینه از پنداره خیال
 هم سو این قبا که پنداره خیال
 لباس و کینه از پنداره خیال
 در دست آه ای در دست
 ناله مانند نقش پای سبک گریه
 ناله مانند نقش پای سبک گریه
 ناله مانند نقش پای سبک گریه
 ناله مانند نقش پای سبک گریه

این بر آن مدام که بدانی شمع زنده گان

در سینه ام گدختت عشق نالاسا
 بشد بر تنم که دل بسکه سینه ام
 در هر قدم ز دوری دگر نشان بد
 یاد گل از غبار خود بخیزد هنوز

[illegible]

ناگوار کرد
 و باران معنی سامی شمر
 باطن بے نصیب اکثر واریدی
 از دولت و مال ظاهری هیچ ندارد
 چرا که آنجا از پیشانی خود بایستد
 بجنب بایضا قدر که سبب است و بایستد
 باشد و سازند چنانچه در حد آمده است
 آغشی مشکینا و آتشی مشکینا و آتشی
 فی زمره المساکین و ۱۳ که کند و قدر
 بنابر این قدره یعنی که اگر تاج باو باشد
 قار و من دولت او شایع اگر تاج باو باشد
 اگر درش آسان کار گریه شود
 سپاه روزی ماه یعنی تمام
 آفتاب بیدار و نشوم
 کرده یعنی چنانچه ستاره سحری از
 نور آفتاب روشن نگردد بلکه زیاده ای بود
 نه پذیرد و از خانها از آفتاب نور
 سعادت او دستور است که از چشم دانه
 نشو و نمایرد و از غرق شدن در آب
 هرگز نمیبرد و از غرق شدن در آب
 چشمه مستقیم بگویند که از آسمان دانه
 دانه مقصود مراباب رسالت و از سر
 بالاداشت و الله اعلم ۱۲ است
 پنهان آه یعنی آنقدر بے نصیب است
 شمع در خانه من چون آفتاب است
 آن شدن من چون آفتاب است
 بیل از شوی طالع
 ۱۳

شهادتگاه ما بار طغیان بر نمی تابد	بدام سخت می چنبد و بل میکند اینجا
غروب قمر استغنائی منور نمی تابد	تهی از بحر مهلو همچو سال میکند اینجا
ویار اهل معنی بی نصیب بیشتر دارد	ز پیشانی خط تقدیر ز ازل میکند اینجا
دیگر	
مست از خلوت تجرید بدر کرد مرا	آمد رفت نفس یرو ز بر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمن ساخته بود	بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا
دیگر	
بنای زار فقر منکر دولت صاحب کلاهی	چو برگد فلک کجکول سازد تاج شاهی
گزند چشم بدر سال غربت نمیداشد	ز دام آزاد میسازند دور از آب باهی
ز فیض غنیشتن صاحب کرم بی بهره میماند	که نتواند زودن آرزوی خود سیاهی را
دیگر	
گرفته است خرابی بدوش خانه مارا	برنگ گلن و بال است آشیانه مارا
سیاه روی یارنگ آفتاب نگیرد	ستاره سحری وز نست خانه مارا
ز آسمان سعادت لشینه ز سیدم	رساند پسته طالع باب دانه مارا
دیگر	
بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما	مردم دیده شهابست مگر خانه ما
بهشت پنهان چو نکه شمع بکاشانه ما	آب آینه شودیل بوبرانه ما
دیگر	
گذر در کلبه تارم نباشد ز روشن	که نور صبح میگردد برنگ پنبه وزن
زبان سر با بغارت میزد آخر دین	که آواز جرس افسون بدست رهنما
جدال از تواناست پیوتن بشکل	که آمیشتن نباشد بار دیگر بر غن

درد کرد و د...
بیدار است او موجب گرفتاری
بهمین آواز حریفی خفته را بیدار می سازد
زبان که ماه ای زبان هم بار بار می یاد می دهد
من بگو اینکه خشک شود و غافل
خانه امن است و آب سبیل از
دوستان شدن

نیست غم اهل سخن را از جفای و زکا
میکنند چنان غبار کلبه ام متابا

دیکھو

میشود تا سوز زخم عشق در اعضای ما
 گریه را در کف دست دل بسکه پنهان کرده ام
 بسکه هر موشنه آتشی است تیغ تست
 ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
 توشه ابر است گز و اسن صحرای ما
 جمع شد چون شمع در نای گلبرگهای ما

و

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست
خراب ساخته دیوانه تو مکتبها
ز سر و مهر اهل زمانه نزدیک است
که برک ریز کند با سیمین کو کبها

دیکھو

<p>آئینه دار پر تو حسنت نقابها در پرده های دیده تنگ جابها چون شش یای نشنه لبان در سر ابرها</p>	<p>ای عینک فروغ جمالت جابها یا د تو چون کسبم که نگیند شکوه جبر دارم درون سینه دلی از هوای تو</p>
--	--

...

<p>مطلب کنیم گریه چشم کباب را ما و ارشیم هر دو جهان خراب را دل نیست صفی که بجز نام او نوشت</p>	<p>ساقی بیا به شیشه دریم آفتاب را دنیا و دین بدیده ما دیده خواب را ششم باب دیده گریان کتاب را</p>
--	---

وہ

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تن
از بیم تیغ لب و دوزخ اوزنگ ما پرید

پنجمیده در فلاح برقی است سنگ ما
باشد بلال همچو شفق بال رنگ ما

دیکر

ست غم اهل سخن را از جفای وز گنا	بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب در
خوسیلان که در ریک وان گیر قرا	میکند پنهان غبار کلبه ام متاب
دیگر	
و دنا سوز زخم عشق در اعضای ما	ریش در سر میزند چون شمع خار پای ما
را در کلفت دل اسبکه پنهان کرده ام	تو شنه ابرست گردن صحرای ما
هر موشنه آجیارت تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلور گهای
دیگر	
شست کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانه تو مکتبها
مهر اهل زمانه نزدیک است	که برک ریز کند یا سیمین کو کبها
دیگر	
تنگ فروغ جمالت حجابها	آئینه دار پر تو حسنت نقابها
چون کنم که گنج شکوچه بر	در پرده های دیده تنگ جابها
درون سینه دلی از هوای تو	چون شش پای نشنه لبان در سرابها
دیگر	
کنیم گریه چشم کباب را	ساقی بیا بشیشه دریم آفتاب را
هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیده ما دیده خواب را
ت صفحه که بجز نام او نوشت	ششم باب دیده گریان کتاب را
دیگر	
ل ز سینه برآمد ز آه تن	پچیده در فلاخن برق است سنگ ما
بجای او رنگ ما پرید	باشد بلال همچو شفق بال رنگ ما
دیگر	

این بهای از آن است که هر کس که بخواهد از آن استفاده کند باید به این نکات توجه کند
 که با او امن و آسودگی باشد و در هر حال از آن استفاده کند
 و این بهای از آن است که هر کس که بخواهد از آن استفاده کند باید به این نکات توجه کند
 که با او امن و آسودگی باشد و در هر حال از آن استفاده کند

چون نفس صحرادر و ن سینه دزد جاده را	گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را
ساغر گم گشت کند چون گل نریزد و با ده را	کی توان کردن جگر رنگ محبت ز دم
دیگر	
چو فانوس است از بیرون متاع خالیم	بود سوز دل از بام و در کاشانه امید
نگرد و ما هفتاب از ظلمت میرانه ام پیدا	برنگ جان نورانی که در قالب نماند
دیگر	
قربانی نگاه تو چشم ستار با	ای سحر از کرشمه حسنت نظار با
بوی کباب میشنوم از شرار با	از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوت
دیگر	
چراغ کشته روشن میکنند ویرانه مارا	خوشه فیض دیگر میدی یوانه مارا
چراغ برق در فانوس باشد دانه مارا	بدل حسنه نماید ارم خرمن سوز بهتیا
دیگر	
میتواند شد هوا آینه فسر یا و ما	بسکه حیرت میکند گرد از دل نشاد ما
برق میخاید بدندان دانه صیا و ما	وحشی دام محبت چون سپند مجر است
دیگر	
پریه نهایی رنگ از باغ بیرن میر گل را	تو چون دل سیر از حسن انگیز بلبل را
بمحتاج جان تو ان بخشید اسباب تو گل را	اگر دامان مسایفانه هست بچنگ آید
دیگر	
همچو آتش در چراغ افتاده می در جا	بسکه یادش سوخت دل رسیده آرهما
می طپد در خاک چون ساز شوقش و هما	یارش آن هم خورده و حسیه نهائی
صبح صادق ز ره گردی بود از راه ما	باشد ز خورشید و شن ترو دل آگاه ما

باید دانست که در تن بوسه دهنده
 بیان کمال تارکی خانه ویرانه
 سکه ای بهل آه نظاره بفتح
 و به نشد بدنی بهیچ بنیادگان و در
 و نگاه مستعمل شود ۱۲ سکه
 از برق ناله آه ای از حرارت
 برق ناله من جگر سنگ خاره
 چنان سوخته است که از شرار با
 که در سنگ بهمانند بوی کباب
 سینه آید و الله اعلم
 فیض آه از دانه مارا
 در خور و آه کشته خاموش
 و بهیچ بنیادگان و در
 بودن من و در از چراغ
 سوز و خیزد از چراغ
 روشن نشود و در از کثرت
 و سوز دل سوزگر و در از کثرت
 کلام من به شود و الله اعلم
 و بسکه یادش آه ای
 و در آن محبوب دل سینه صاحبان
 و در آن محبوب دل سینه صاحبان
 آرام سوخته است که شراب دریاها
 مانند آتش در چراغ افتاده است
 صفت از آه و موصوف و در
 که آه است و در عریانی و در
 مقام مانند زید عدل و الله اعلم
 و یارب آن بهیچ بنیادگان و در
 و یارب آن بهیچ بنیادگان و در
 و یارب آن بهیچ بنیادگان و در
 و یارب آن بهیچ بنیادگان و در

آن مانند ای در خاک می طپد
 و الله اعلم

کتابت شده شاهزاده
ببین قدر نشسته خون شیدانست
نخوابد که نشسته خاک نشاء و گاه بام
این عالم است ای فلان بناله تمام
خود ازین دنیا بایستی خود که جای
است پرگزند بیرون آه اگر از جانب
عالم بالارس کند ناله اذخه
نکشدن تو بین کند ناله اذخه
بالا آید و الله عالم است
کس نرسد آه اس کے معنی
در دیشی خند تو مانند آینه
از رنگ خودی یک شو و از فلک
بند شد و دست و است که آینه را
خند تو مانند لدا صاف دلان بچند
اختیار کرده اند فاضل
آب معنی آه لے خاک وجود باب
معنی نازل آینه انداول من افلا
مازک است که مانند آینه که از دام
در افلا رنجدل من و میدان
دل آینه ای بفرای دل افلا
در جهان گردش دارم که مثل
مانند برق دقت مگر خوابش
والله اعلم له زنون آه اس
معنی حقیقی بجهت ظهور خود
مقام وحدت حقیق و ازینکیر دوش
خواهش مظهر دار و اند اس بیداشم
و تکرار پیدا بنا بر تاکید است ۱۲
زخون گرم آه سیه ابا الضم و فح و
نقطه سیاه است در دل و از لاله
دل و از دل غممان نقطه ارا که
معنی نشان سرخه خون دران
نقطه است گویشی در غیمه سیاه
والله اعلم ۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

گر چنین لب تشنه خون شیدان تیغ تست	خاک هم نیکین نگر و در شها و گاه
ول	
بیم ناله ازین چاه پرگزند بر ا	اگر رسن نفس ستند با کستد بر ا
بفهم کس نرسد معنی خند پوسته	حریف آینه شو از فلک بلند بر ا
دیگر	
نهی ندیده فلک وسعت جهان ترا	فضله عرش تین اوج آسمان ترا
بسان آینه گر عکس پر کند اغوش	جبین خویش فرو برد آستان ترا
این صفت آینه است ۱۲	ای در خود کینه همچو عکس را آینه
دیگر	
باب معنی نازک سرشته شد گل ما	چو آینه نفس داغ میشود دل ما
ز تیغ سر دل میکنیم حسیان	چو برق آتش خود نیست نزل ما
دیگر	
بخود پنهان شدم از حیب آینه شدم	بسال غوطه خوردم از دل میانشدم
ز شوق جلوه را غوش یکتا نمیکند	دلش آینه دارد دهنوس پیدا شدم پیدا
دیگر	
زگر خستپ دل آب گشته ناله ما	بود که اخت سربق در پیالنه ما
زخون گرم سوزید دل نشاند ارد	سیاه خیمه برق است دلخ لاله ما
دیگر	
طیید نه شوق یکجور از کف عنان ما	بسان تیزادک جست مغر استخوان ما
ز مگر کان تو چندان زخم بر باله هم آمد	که جوهر دار شد مانند ماه استخوان ما
دیگر	
ای لبالب او شوق خجاند بشها	ایک بر بزا دست پنهان بر بزاران

این کلمات از کتاب
از نثر اب شوق تو بزم است
محبوب من غم اندیشای عشاق
ای عالم لب آینه است
معمول است که در غیمه سیاه
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

از کلام هر شمس که دل از الفت در دام
که خاک از زمین بر آید

تا کجاست رفتی که بل باغ را ویران گشت	وام صیاد دست بزمش نهالان پیشیا
فرودم هر نفس از کاشتن تن معشال	غذای بجز طوفان خیر که دهم آمل
دل زخم جفا از غمزه باین شیر دهم	سپاد اغیرت عشقم بپر دست قاتل
مخاطبم سرگرمی میسراند خاک	ناله ام چون برید پاشد زهم افلاک
بال پرواز ضعیفان طالع بر گشت	گرد باد اندر خلاص می نه خاشاک را
بزم چشم آب میستد تاج ابرو را	طلیدن همچو بای میزند بر خاک آهوا
محبوب روگر استخوانم تو تیا کرد	که از سایدن صندل کجا نقصان بود
نوبهار است ز آرایش تن پاک بر آ	همچو گل از گره پیرن خاک بر آ
مهر چاکلی بگریان و دواز عالم هست	تو هم ای جنب از راه دل چاک بر آ
ساله نقش و گرد و رخ فرنگ نر	شراب اوغن گل شد جراح زنگ نر
سینه بخین خون تابست نقش	چه سان جوابی هم تیغ سر مدنگ نر
از سایه قره چشم مور بسته سلم	مسو ریکه کشیده و بان تنگ را
میکنند بخت جوان از لبس ترا در ادا	عمر با خواهد شدن صرف مبارکباد
گوش گیران از عبادت حیدر بگرفتند	وام را خالای نمی آزد این صیاد

[illegible]

۴۴
تاجانہ کے کتب خانے میں
سید احمد روشن و صاحب قزوینی
جہان کے کتب خانے میں

پیش از این

کتابخانه

مجلس التفتيش

مکتبہ اسلامیہ

بارت از دنیا باشد
مانند طبعی
گرچه

تتمای کنم در سینه روشن جهانی را	بجز آب این آینه دارم آسافه را
کتاب شعله دارد در غل هرا خکری انجیل	توان از نقطه شعرم شنیدن طائی را

وایک

زبون کن آنچنان خصم قوی از مرتها
درین دریا نکر دم لب بحر فی آشنای گز

١٢

دلیل
۱۱. چشمه سنجو ۱۶۰۰، ۱۵۰۰، ۱۴۰۰، ۱۳۰۰، ۱۲۰۰، ۱۱۰۰، ۱۰۰۰، ۹۰۰، ۸۰۰، ۷۰۰، ۶۰۰، ۵۰۰، ۴۰۰، ۳۰۰، ۲۰۰، ۱۰۰، ۰

15

دیگر

میکند پلوتسه ویرانه از سیلاب ما	شوق را در لریزه میگردون بیتیاب ما
ول نشد واقف با و از نفس ان خواب ما	ش کس نشنید از غفلت صد ایامی

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

دیگر	فرمه ساز ما تم است و د دل حزین ما
هست مدام همچو فی ناله در آستین ما	بیشم ما رخسار که ز ما بیامر کرد
چیت حشه قاصد است عندک و من ما	

دیکھو
 شتن کی بو آسان دل غم پیشہ را کہ از سنگ جہا باشد کہو دی شہنشاہ را
 بد آرمہ را سر آہر و ماہ را دیکھو مشیعی از خط اسرار گاہ را

مت

مشمع برافروخت مغز جان مرا / و دیگر که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا

نقلہ این

مهر بر جبهه دورینه یخا رزم
لاغم چون شمع فانوس جان

سے این برزم درینایں دارم
از روی انواع من چون پند باشد سخن

شعله و اخگر کین سیران افشود اجمال
ببر فصل و باغبانانش بیست و لقطه و
استخوان را احکرو اشغله فرار و داود غلام

دورین من است که با آن
شکست آه ای شکست ۱۲
ما انسان نیست چرا که آنقدر
جفا خورده که انگار
بدن از صدمه بگوید شود از ضرب
دیگر مثالی نشود ۱۳
ندیده آه ای عجب حسن و مجارب تو
که آنرا نگاه کن ندیده و آفتاب
روی تو استاره هم نیست
آسمان آینه است یعنی منظر آینه
حسن تو و الله اعلم ۱۴ که ام شیخ
آه خلوت فانوس ای خانه فانوس
۱۵ تمام غم آید این برغم از نیست
بوی غم ۱۶

۲۵
از راه اسی بناد
نیجیده خود را نوشته راه معرفت
حق را خدایم و ناله و
در گریه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فان يكلمك من
الانسان را حذر من
الفتنة بائنه
الفتنة بائنه

۱۲
 و اما در خصوص شایسته ای که باید
 فیض کرم و مقرر

زاد راه خویش کردیم این دل نا شاد را | در گره بستیم مانند جبرس فریاد را

روایت بار موحده

بسکه حسنت یخت در پیمانه حیرت ستر
چو بپرداز استخوان بامیان پروانه شد
هر که دارد آبرو از بختی حریف این است
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود
مردمک از دیده برمی آید از شوق خست

چون شفق بر روی گردون باندنواقت
شمع روشن کرده عکست با فانوس جهان
دانه کوهر نمی بیند شکست از آسیاب
صبح نورانی بود و دود چیران آفتاب
روی بنما تا نکرد و دخانه مردم خراب

دیکر

دیدم در علم صحبت با نیکوین صید کتاب
تنگ چشم از عالم عالم نخواهد گشت سیر
پروده پا دیده خواهیم از میان برداشتن
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا

اگر ده ام یک مصرعۀ نهانیستینه انتخاب
پرنیکرد و بدریا کاسه چشم جباب
میتوان کردن تماشا نشاء توامش بیجا
دام برپا گشته این لب تشنه را موج برآ
مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کما

بند بگیر از سر مینا که بگرنیز و حجاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد چون
قیس در میخا نه هرگز نشان بد خشک
از دل ماعل سیراب تو هم شرمند است
خط سبز آمد بدون کاشخ بی برو اولی

پرتواندازومی و معشوق برادر دلقا
میچکاند گریه خور از گل ویت گل
عالم است نفریند کس اینجا از سراب
بر مشرب تند گریه حق نمک دارد کباب
یکدل آنه مجموعه دلهانکه دی اشتیاق

گر چنین دار و هنر و رافدک مضطرب

جوہر آئینہ خواہد ریخت چون گرد از کتب

[illegible]

انده است و انده علم

دل چو از وحدت یار باشد
 حسن بر خاکم همان قیاسی
 زنگار است و اندام علم است
 بخت نیست جگر اگر صوت را
 قیاس بر بند دران دوز را
 جان بر دیده چو خند
 نظر من بکار شده است از دیدار
 عاشقان فاکیش از دلم است
 دیده ام اندام بودی و این

بخت با لش مار زکف دریا باشد | بسکه از دیده تر عالم بجم وطن است

دیگر

<p>دل چو از وحدت یار باشد حسن بر خاکم همان قیاسی زنگار است و اندام علم است بخت نیست جگر اگر صوت را قیاس بر بند دران دوز را جان بر دیده چو خند نظر من بکار شده است از دیدار عاشقان فاکیش از دلم است دیده ام اندام بودی و این</p>	<p>عکس مع سفت بهدین آمینه جز زنگار نیست عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست جلوه کونین پیش یک سببم نیست خم شدن پیش این موم کم از زنا نیست ورنه از بخانه ماما حرم بسیار نیست شمع را شغل گر پیش تو جز دیدار نیست سحر یک روان ارشته در کار نیست میزند سوزم هنوز آه که نشتر باریت محرم رندان من میخانه استغفار نیست بر سر این جله خشک افتاده دل نیست شمع این کاشای جز افتادن دیوار نیست</p>
---	--

گفتگوی طوطی از آینه سیخ و د

گر نباشد سیفخان مارا نفس در کار نیست

<p>دل خون گشته به بند بوسی افتاده است دولت نیز بنا اهل مصاحب گرد چرخ درین آه فغان بر دارم رستان که درین فصل بهار خیانتی انزلی است است</p>	<p>منع سبیل شده در نفسی افتاده است داغ این بق در آغوش حسی افتاده است هر دم از قافله ماجری افتاده است محتسب نیز بدست غیبه افتاده است عقده در کار حجاب از نفس افتاده است کار با مردم نا فهمی افتاده است</p>
--	--

چرا که حیرت او مناسبت بمقام
 حیرت که منتهی وارثان است
 است دارد در کارین مناسبت
 نبوده ای در بودن سنگ و تخته
 حرم در تفاوت بسیار نیست
 و اندام علم است
 آه یعنی حیرت کینه گداز
 شمع دلق وانه را بوی خوش
 پیش تو شغل دیگر سوای دیده
 هیچ ندارد
 کنش ای برانداز عیار
 نیست خداوند که هر گاه بجد کمال
 خواهد رسید چه خواهد کرد و انظم
 که در اصطلاح صوفیان عبارت
 از ذات است میدانند که مبداء
 گناه صاف دلان یکست اندا
 عاشقان استغفار سازند
 چه آنها همه از خدا می پندند از
 خود و این منی بجز ازل تصوف
 که خواهد فهمید
 ظلمت آباد بدن آه ای این
 بدن تاریک را چراغ از این
 افتادن دیوار چرخ نیست
 چرا که باعث روشنی است
 "بخت با لش مار زکف دریا باشد"

له رفته آه ای علی که منم
 بهر نقد ز راه داغ دست حاتم
 به عجب زان دست هفت
 به عجب زان دست هفت
 به عجب زان دست هفت
 به عجب زان دست هفت

ما علی دایم بچو در تفسیر خود کرده ایم
 نقد ز راه زهمت ما داغ دست حاتم

عنان ز دست نیکین میکشد سر خرامانت کدایم سخت جان را صید بل کرده ظالم بید چشم مست باشد که شکر خند شک با چو خرنوب پیش از جستن چمنی نزاکت بر میآید قبا می تنگ پوشیدن علاج سینه ریش ز لب لعل تو می آید	نفس ز کام دل قلاب باگرد جولا دم برگشته دارند خنجرهای شکر گانت چو رنگ فته باز آید چنان خون شهید نمنه در دل نماند از پر تو خورشید تابانت نمه سپس چهار ای تواند در پیر عرایت ولی ترسم که خال از تنگ گرد و نمک انت
--	---

علی باغ ادب را همچین بلبل بمیبا
 ازین و میگذازد باغبان و راز گلستا

امشب که دل شوق رخت و حال داشت دل در کین جلوه شوخی شسته بود در عجز با چشم کم ای عجب بر مبین پیما نه خجالت گل بود از تو باغ در وادی که تیره شبم جلوه مینمود	زنگ شکسته آینه صد خیال داشت چشم نهان بهر سر موجون بلال داشت بار شکوه بهت خود پایمال داشت هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت نور هزار شمع زبان نغزال داشت
---	---

آب که بوج صد نیست آشنا
 خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب بی روشنگر جان پیش چاه داشت کاسه پر شیر کو که با سر لبه پیش نیست لوله دنیا که از می خود گردیده ام پیشدم تجلی در فضایی سینه شد	همچو برق آرام نور شمع در محفل داشت میهمان جمعی غیر از حسرتی حاصل داشت ورنه این دیباغیر از کشته سال داشت خوشتر از ضبط نگه شمع حرمه دل داشت
--	--

استبوی چشم مست و مست
 بلبل مجهول تبلی و صحت است
 سر شک آه ای اشک مانند
 تار زاده از جستن چمنی نیست
 چرا که در دل من طراوتی از جود
 بهر خورشید نوخیز که از چشم تراود
 فافهم علی آه ای علی باغ
 را همچو تو بلبل با لب نمی باشد
 باغبان مرا از گلستان دور میکند
 اندرون غمت زده در دل عشاق میکند
 در کین آه ای دل شسته بود و در سر
 بهر عشق زان دست هفت که سر با
 جلوه امشب چشم زده در انتظار
 در عجز ناواه چشم زده در انتظار
 در مصرع دود لفظم امقدر است
 پیما نه خجالت آید یعنی باغ
 کمال بود در رنگ بهر پیما نه خجالت
 گل در جوش میداشت پیما نه رنگ
 کنایت از سفال است که کلام را در آن
 گذارند ۱۲۵ چشم پوشیده ام آه
 میهمان جمعی غیر از حسرتی حاصل داشت
 پوشیده ام در جستن چمنی و فافهم
 فافهم ۱۲

عبار خاطر عشاق مدعا طلبه است
خداوند عشاق مدعا طلبه است
دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون
دوستان را درون نیست فافهم
خداوند بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون
دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون

بلبل بجای خویش گل از خویش رفته است معشوق عاشق است حکایت شمعیت		
به خلوتی که منور باد دوستی افروخته است هنوز آبله در پائے شیشه جلعه است هنوز با دین محو نجات عربی است اگر بجزیب صد فنا که از نشانه لبی است که بخیم بر زنج آفتاب نیم شبی است	عبار خاطر عشاق مدعا طلبه است خداوند عشاق مدعا طلبه است دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا را کند سازد چه در مقام که درون دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا را کند سازد چه در مقام که درون	عبار خاطر عشاق مدعا طلبه است خداوند عشاق مدعا طلبه است دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا را کند سازد چه در مقام که درون دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا را کند سازد چه در مقام که درون
هزار بزم درین خاک بر جسم خورده تمام ریگ روان شیشه ریزه جلعه است		
طوق گلوئی فاخه حلقه بریده است هر قطره اشک بر سر کویت دویده است هر موج این محیط زبانی بریده است هر خار خشک طوطی آینه دیده است آینه خانه ماهی طوفان رسیده است	طوق گلوئی فاخه حلقه بریده است هر قطره اشک بر سر کویت دویده است هر موج این محیط زبانی بریده است هر خار خشک طوطی آینه دیده است آینه خانه ماهی طوفان رسیده است	طوق گلوئی فاخه حلقه بریده است هر قطره اشک بر سر کویت دویده است هر موج این محیط زبانی بریده است هر خار خشک طوطی آینه دیده است آینه خانه ماهی طوفان رسیده است
خنده کبک همین آه دو بالای دست خاک باران زده آبله پامی است این شب تاریک خیمه صحرای دست هر شکستگی که نظر کرده بیناسی دست اینهمه رنگ لباس که به بالای دست	طوق گلوئی فاخه حلقه بریده است هر قطره اشک بر سر کویت دویده است هر موج این محیط زبانی بریده است هر خار خشک طوطی آینه دیده است آینه خانه ماهی طوفان رسیده است	طوق گلوئی فاخه حلقه بریده است هر قطره اشک بر سر کویت دویده است هر موج این محیط زبانی بریده است هر خار خشک طوطی آینه دیده است آینه خانه ماهی طوفان رسیده است
مستی به بلبل معشوق محالست		

پایه است بلبل معشوق محالست
خداوند عشاق مدعا طلبه است
دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون
دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون

عبار خاطر عشاق مدعا طلبه است
خداوند عشاق مدعا طلبه است
دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون
دوست هم با او بیگانه چو اگر مدعا
را کند سازد چه در مقام که درون

عشق از حسن
تبدیل می شود

عشق بی جلو به شوق تجلی نکند
سیدنا چشمه خوشه المی پیدا نیست
ما علی جلو به بی اول و آخر داریم
یک جهان فته ام و پیش و کمی پیدا نیست
دل خرابی از بهر موم آرزوست
گر به گاهی خلق من تر می کند
ز زخمهای لب فراهم کرده را
چاک شد از غمزه نهسان او
سجده کرد و انست ابراز قطره ها
غافل از ذکر تو بودن گفت گوشت
که چاکها بدم همچو غنچه نهان است
که خار خشک گ جان شاخ عریانست
دل خراب تو طومار صدیا بانست
که چنین موج برابر وی آبیوانست
رواج تنگدلی بیشتر بزدان است
که همچو شعله جواله برق لرزانست
ز شوق چاک و دم در ته گریان است
که همچو موج سر و دست من پیشان است
چرخ خانه درویش ماه تابان است
همیشه بر سر کو تیو عید قربانست

عشق بی جلو به شوق تجلی نکند	سیدنا چشمه خوشه المی پیدا نیست
ما علی جلو به بی اول و آخر داریم	یک جهان فته ام و پیش و کمی پیدا نیست
دل خرابی از بهر موم آرزوست	گر به گاهی خلق من تر می کند
ز زخمهای لب فراهم کرده را	چاک شد از غمزه نهسان او
سجده کرد و انست ابراز قطره ها	غافل از ذکر تو بودن گفت گوشت
که چاکها بدم همچو غنچه نهان است	که خار خشک گ جان شاخ عریانست
دل خراب تو طومار صدیا بانست	که چنین موج برابر وی آبیوانست
رواج تنگدلی بیشتر بزدان است	که همچو شعله جواله برق لرزانست
ز شوق چاک و دم در ته گریان است	که همچو موج سر و دست من پیشان است
چرخ خانه درویش ماه تابان است	همیشه بر سر کو تیو عید قربانست
لب خموش علی کار ذوالفقار کند	بخش صبح مگو که چه ناسلمان است

عاشقان
قایل خود است اما در
شوم و تازه گریه می
سجده کرد و انست
ابر از قطره با چون
بزیانست و بیخه
میکنند پس در غافل بودن
نفته العقول از یاد تو جانی
است و محل عترت افش
در محبت آهسته آهسته
در محبت آهسته آهسته
در خرافات مسل خود
مانند خار خشک و بیخه
قمار خشک میگردانند
اگر حیات بد یافت آه ای
خضر علیه السلام از خود دن
آبیاب زنده گساید یا غنچه
لیکن مقتضای بهت نبود
استفاده از کجاست چون
دارد گرفته شود چای حیات از
موج چین برابر وی خود دارد
والله اعلم
کجاست آه ای چون کجاست
بیاید و چو شیر چکان
و گریانم در دهان
چاک شدن در دهان
است فافهم

کینا که در دهان
نماند و غمزه نهان است

[illegible]

نادر خلخال بیای ۱۲

نمبر ۱۲۷۵
بانک ملی
در دیده

در چشم فوجیاد بند خانیه
رسته از خمیدگی پاک شود چشم بون
اورا بمنزل نگاه دین

۱۲ شعر تغییر آید یا از خواب یا خفتن
پیامد است که از زیر شترت

۱۲ تنگ است چشم آه است
هو صله من مانند جوا

دہلو و جوس من مانند دیبا بکوش
است پس بھرگز شوق این

چهاره نیت ۲۱۵
کجاسته آوازی
خفرا با پارسا نته

است چو ایچا کو برتر
است فاضل دل

و این حال است که
کلیت مردم را این گویان
که در دیم لیا

پایگی گیسو شدن و جانی

از این قاصد
صد هزاران خیل یوسفان
ارغویان مانند یوسف در چشم
نیکاه من مانند یوسف

بسیار غریب
من بگذشتند لهذا نگاه من
خشم من شود آن که دیده لایق
هنگامی که در آن

در خستیم و در غم
است بکنایه می مرغ جالک
و خیانت گفته شود که گاه
شبهای آنها شده

بیت خیار
ایستاده خوشبختی
در غنای شکوه
قادر

بازاردنغ دل زیه شور کمن است
چندان سبک شد این تن لایعز شوق و
ترک موی کجوشه غلت نمیشود
از بس تنش گداخته در فکر قامت
و دیده جابردم هموار سید بند
تعبیه خواب پای بیان میکنم که صیت
چون آتش نهفته بسنگ فرار خویش
سنگ است چشم حوصله و آرزو جوش
بالا نمیرود چو فغان پراثر شود
آسان کجاست لبین معنی آب دآ

چشم ستاره در شب تاریک و شبنم است
کز یک پر فغان هوای پریدن است
مانند شبنم از سر این باغ رفتن است
خلخال پای فاخته از طوق گردن است
چون شمع صاف شد نگه چشم سوزن است
پای طلب بدامن غلت کشیدن است
هر استخوان موخته اتمش روشن است
تا چار چون جاب ز دریا گذشتن است
تا گل بار دار بفکر خمیدن است
گوهر نیش شده بسط کشیدن است

مردم و بسیر و مهر این گلرخان علی
بار دیگر و کاشتم آهنگ کلخن است

رفتی و اما علاج حسرت ماکردنی است
 یک دید در چشم عارف نغمه یک پرده اند
 از بدخشان جگر گوهر نیاز آورده ام
 صد هزاران خیل یوسف در چشمم گداز
 فرصت بسیار با داخو کنم با این خمار

نفس در سینه نمی شد تماشا کردنی
 عکس معشوقم می آینه در واکردنی
 میغ و شمع غمت و پیش تو سو واکردنی
 این گنج در چشم معشوقان تماشا کردنی
 نقد جان دارم یک پیانه سودا کردنی

اما علی باسیفغان یار و فادایمیس
این خجالت نامہ را پر واز غم خاک کرد

حاصل قطع اهل از بند دنیا رستن است	رشته چون کوتاه شد فانع ز قید روز
هر کجا دیدیم صاحب عمتی درویش بود	دست نهقان گزته باشد تخم افشا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم من جنات المأثورين

نہ کہ از بس سحر و جادو
از عجز و کمالات خود

نہیں

سوخت در سینه دل با غم جانانه سوخت
 حالت محو تماشای تو دیدن آورد
 عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست
 جلوه از دیده بدل گزیند و شست
 آتش افتاد درین خانه که جز خانه سوخت
 شمع شد غنچه ز کسب پر وانه سوخت
 برق صدف بار بود و این آینه سوخت
 آه از آن بادیه بی نشه که بیانه سوخت

و شمشیرهاست که در کشور من معشوقی است
 اخگر مگر نفس آینه پرواز من است

دیگر

سوخت در سینه دل با غم جانانه سوخت
 حالت محو تماشای تو دیدن آورد
 عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست
 جلوه از دیده بدل گزیند و شست
 آتش افتاد درین خانه که جز خانه سوخت
 شمع شد غنچه ز کسب پر وانه سوخت
 برق صدف بار بود و این آینه سوخت
 آه از آن بادیه بی نشه که بیانه سوخت

دیگر

از بسکه سنگ تفرقه در سرنج ماست
 رنگ پریده است گلستان عشق
 جان میدهم و در جگر سوز می خیم
 چون شیشه شکسته فروغ جریح ماست
 بیرونش ز خوش تماشای باغ ماست
 چون رشته قید نفس و داغ ماست

دیگر

بی شکست در چمن بند قبا و اگر نیست
 نذر مرگان تو بسیارم دل خن گشته را
 جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار
 عذر قصیر کی من ارم محال آمد محال
 برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کرد
 قطره صبح حب ظفرست دیاگر نیست
 سنگ چندانیکه پر زورست بنیا کرد
 عفو چندانیکه موجود است پیدا کرد

دیگر

در زمان عشق خاموشی سکرم کردست
 بیشتر از ابروی باران نباشد ماه رو
 در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
 بخیودی ساز نیست حیرت ترجم کرد
 خود بخای چشمه فیض خدا گم کردست
 دل شکستنه درین گلشن تبسم کردست

دیگر

مخزن عشق بمهر دل آواره ماست
 برق اوانه شوخم گره بند قباست

سوخت در سینه دل با غم جانانه سوخت
 حالت محو تماشای تو دیدن آورد
 عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست
 جلوه از دیده بدل گزیند و شست
 آتش افتاد درین خانه که جز خانه سوخت
 شمع شد غنچه ز کسب پر وانه سوخت
 برق صدف بار بود و این آینه سوخت
 آه از آن بادیه بی نشه که بیانه سوخت
 از بسکه سنگ تفرقه در سرنج ماست
 رنگ پریده است گلستان عشق
 جان میدهم و در جگر سوز می خیم
 چون شیشه شکسته فروغ جریح ماست
 بیرونش ز خوش تماشای باغ ماست
 چون رشته قید نفس و داغ ماست
 بی شکست در چمن بند قبا و اگر نیست
 نذر مرگان تو بسیارم دل خن گشته را
 جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار
 عذر قصیر کی من ارم محال آمد محال
 برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کرد
 قطره صبح حب ظفرست دیاگر نیست
 سنگ چندانیکه پر زورست بنیا کرد
 عفو چندانیکه موجود است پیدا کرد
 در زمان عشق خاموشی سکرم کردست
 بیشتر از ابروی باران نباشد ماه رو
 در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
 بخیودی ساز نیست حیرت ترجم کرد
 خود بخای چشمه فیض خدا گم کردست
 دل شکستنه درین گلشن تبسم کردست
 مخزن عشق بمهر دل آواره ماست
 برق اوانه شوخم گره بند قباست

سوخت در سینه دل با غم جانانه سوخت
 حالت محو تماشای تو دیدن آورد
 عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست
 جلوه از دیده بدل گزیند و شست
 آتش افتاد درین خانه که جز خانه سوخت
 شمع شد غنچه ز کسب پر وانه سوخت
 برق صدف بار بود و این آینه سوخت
 آه از آن بادیه بی نشه که بیانه سوخت

همیشه از شراب بیداری ختم
و مانند آینه چشم من رخسار است
صبح غبار آینه باشد مرا که نور دل
از آفتاب بیداری دارم در دل
صبح غبار غلبه کند خطا برست که
در خواب آینه دل پر غبار است
ز بس بخواب عدم بیداری زنده
و خواب عدم بیداری بیداری
ایشان را مانند چشم بیداری
بیداری نیستند آید جز زندگی را
بعد موت آنهارا بیداری ساخت خواب
بیداری نه مانند است نه خواب جز در
صلی الله علیه و سلم فرموده
اناس بن مالک فلما ماتوا بطلوا
لله مردان فتنه اندرگاه که
همین بیدار شوند و الله اعلم
همین شوق آید که عشق
مرا آید بخود ساخته که از آن
محبوب بزم خندان رفت
آنکه گم کردم فام بزم
دل خود کام من بجز خیال تو
چیز دیگر ندانم آن آید نکونم
که نامش بسبب تو بزم بود
بزم بزم بزم بزم بزم بود
آه ای صبح صبح نورانی
تایید بزم بزم بزم بزم
دم تا یک کسند چرا که کرد
است فافهم آینه دل
آه چو کس یک چهره را دید
آه دامن دامن دشت آید
دامن دامن دشت از نگاه تو بزم بزم
دیده اند اما فام بزم بزم بزم
گویی فام بزم بزم بزم بزم

عزت دانع و غایا اثر دودل است		چون صدرا کو به عظیم فغانم برخت
سیر در عالم بهوشی ناممکن نیست		نقش پانیت در آن که قدم لغزش است
مدامستی با از شراب بیداریست	برنگ آینه چشم بخواب بیداریست	مرا که نور دل از آفتاب بیداریست
ز بس بخواب عدم زنده رفته اندم		جهان چو دیده بمل سراب بیداریست
گشتم آواره شوق وطن از یادم رفت	رفتم از خویش بخود آمدن یادم رفت	تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
آتش بود چو یاقوت مر دل تنگ	ره فریادگر فتم چمن از یادم رفت	شور عشقم خبر از جلوه معشوق ندا
دیگر		
شب که جز رنگ خیالست دل خود کام شد	بال آینه بخودم که بزم نام داشت	دام چون کاغذ آتش زده آرام داشت
گرم روم کرده ازین بادیه نخی که بود	خلوت آینه جز گرد نفس شام داشت	صبح نورانی دل ظلمت بسته چکند
دیگر		
هر کجا حسن او بجلوه کره است	چشم دل را نصبت بجنبه پرست	خط سبزی جنون بعالم زد
کعبه و دیر سنگ یک شدراند	یار این سایه کدام پرست	آخر ای احوال این چه کج نظریست
دیگر		
دامن دشت از نگاهت بزم بزم خود است	ما فام بزمی صحرا چرخ مرده است	خاک صحرای محبت سرمه در چشمت نکرد
ورنه هر چه بینی یوسف در پرده است		

بیداری نیستند آید جز زندگی را
بعد موت آنهارا بیداری ساخت خواب
بیداری نه مانند است نه خواب جز در
صلی الله علیه و سلم فرموده
اناس بن مالک فلما ماتوا بطلوا
لله مردان فتنه اندرگاه که
همین بیدار شوند و الله اعلم
همین شوق آید که عشق
مرا آید بخود ساخته که از آن
محبوب بزم خندان رفت
آنکه گم کردم فام بزم
دل خود کام من بجز خیال تو
چیز دیگر ندانم آن آید نکونم
که نامش بسبب تو بزم بود
بزم بزم بزم بزم بزم بود
آه ای صبح صبح نورانی
تایید بزم بزم بزم بزم
دم تا یک کسند چرا که کرد
است فافهم آینه دل
آه چو کس یک چهره را دید
آه دامن دامن دشت آید
دامن دامن دشت از نگاه تو بزم بزم
دیده اند اما فام بزم بزم بزم
گویی فام بزم بزم بزم بزم

باشد و باریا بخاسته میوه باشد
 فاشم ۱۲ سکه مرغان توای محبوب
 سوار قافله کبار آن قافله هم
 به خان جگر است ایم و من آن
 سالار قافله کبار آن قافله هم
 ناله سخله
 نون است ۱۲ سکه
 دامن آن دشت پر فونن
 غار آن دشت پر فونن
 علقه اندام من کنکار آن دشت پر فونن
 جهانگیر
 سینه ام دامش که غبارش غن است
 اشک ریزان بدخشان جگر است ایم
 ناله سخله فاشم رگ نشتر زده است

رنگ و بوی زندگی آمیزش یار است پس جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است	
سینه ام دامش که غبارش غن است اشک ریزان بدخشان جگر است ایم ناله سخله فاشم رگ نشتر زده است	ویده ام حلقه دانه که شکارش خون است منم آن قافله سالار که بارش خون است آه زمین نخل برو مندر که بارش خون است
دیگر	
مرغان تو بکام دل در دنا کیست یک داستان سخن نجو شده ادا کند خانوس همچو غنچه نهال که دچاک لبش	این دست هبله دارد دل چاک کیست باری زبان من مژه خواب ناک کیست امشب چراغ محفل ما حسن با کیست
دیگر	
محفل بیتابی گوار و خواب راحت است خاکساران محبت راز جوش اتحاد لفظ گداز و تفاوت محبت معنی کیست	شوخ من آرام دارد و تا دلم بطاقت است زندگی از یک نفس چون شیشه ای است اختلاف کفر و دین آینه دار و حد است
دیگر	
عقل دور اندیش از راحت قدم فرسوده است در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس است بی تو مرغان بسک از صحن چمن مرده اند	طائر اندیشه مرغ بال و پر نکشوده است روز و شب در چشم عارف دست بهم نهاده است برگ گل چشم بلبل تیغ خون آلوده است
دیگر	
چشم آن مه خورشید تاب است چو دل بیناست مکشادیده از هم بهر دریا که افتد عکس شمعش	که چشم آخر از جنش پر آفتاب است لگاه تن در اعدا یک جواب است

مرغان توای محبوب
 کلام عاشق است و این دست
 پاره کلام است یوسف پیچیده
 تو دل چاک چاک کلام عاشق
 را بهله خود ساخته ۱۲ جهانگیر
 و بهله از گویند که شکار بان از
 جرم بصورت دست ساخته در
 دست خود بر آتش این جان
 شکار پوشنده ۱۲ فاشم
 به چرخ آتش فاشم که فاشم
 فاشم روزن رو که مانند
 کرد و ساختن
 که شارب جوشن
 که شارب جوشن
 یک کلام محبوب است
 محفل بیتابی گوار و آرام
 از جنش گوار و آرام
 همچنان تا دلم تفریق است
 من در آرام است و هر گاه
 بیقرار است من بهار و کان
 با شرم دل معشوق تفریق است
 در وقت انتهای عشق عاشق
 معشوق شود و معشوق عاشق
 فاشم ۱۲ سکه در کتاب
 فاشم ۱۲ سکه در کتاب
 غریب و غافل از این دل تو نیست
 نیست و عارفان این دل تو نیست
 راد است بر هم سوره تصویب نمایند
 فاشم ۱۲ سکه چو دل تو نیست
 دار و چرا که نظر تو نیست
 فاشم ۱۲ سکه چشمش لازم افتاد فاشم

کتابت از کتاب ۱۲

۳۴
 این چنین آه ای این بانه
 دما از درویشانه دولت جو به
 هفت دارد و غلام شدن من خود
 هست پس مبارک باد
 نهیست پس مبارک باد
 ساء کی یاد گفت و افشا علم
 که اینش و خوش خوانم کرد و تو
 شراب بخور و ما مست کنم و میوه
 شراب خوردن تو موجب مستی
 من است و اندام عالم
 ز آفت هر دانه مست که عالم
 برای تیر خوبتر و دانه
 خاک دانه

من بهیچا که در این سوخت و سوز
 بسوزد من در لگلی سوخته شد خوب
 نام من نشد و الله اعلم
 عشرت آتس سوخته دل آتش
 گرفته حراجه فایده بخشد چه شراب
 خوشه بیجام دل من مانند و عن در
 نگاه نداشت بلکه سوخته افروخته
 آسمان چو شفق کون شده است
 که چه کرده که رنگ بر من معلوم نیست
 زوار که در این است از دل تنگ
 فایده اعلم که بیوی بار است از
 دل تنگ است یعنی از دل تنگ
 بیارے سیم چاکم بوی بار
 وارت الرحمن پس هر جا که راه
 بمنزله ناله مورا باشد که از این
 نام محسوس است همین محسوس
 وجود ماست که در آن بار سیمین
 محبوب مانند ناله مورا باشد فایده
 و الله اعلم که یک بار
 تاثیر از دست تاثیر یک افکار دل
 غمگین و هر جا بیاد داشت اندا
 که سنگ شکست شد دل با
 زخم نشسته او داشت و الله اعلم

کدام شوخ که چشمی ز وقت بدل من
 این چنین از پر تو محتاج دلخوش هواست
 فکر ساغر کن که ماعیش طرب خویم
 هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت
 عشرت چه می کند دل آتش گرفته را
 دل از خیال رخت کار گاه نیست
 هوا تمام شفق جلو ه شد تماشا کن
 جان چو از غفلت بآید جیم را بر شکمست
 منع چون کامل شود از میضه پیر و
 از سخن مارا دماغ دیگر است
 سوختم از عشق آه بر نخاست
 چرخ سیله خورده طوفان استغنائیست
 از دل تنگست آه که میوه یار است
 یکشر تاثیر در هر جادول غم پیشه است
 جلو ه گاه بقراری در زمین دیگر است
 کارم از طغیان ناکام بهامان گشته است
 چون مه کامل که میگردد بلال از سکان
 کز روی زکوه دوست بهر شیان است
 صید یک شدا سیر تو کرد و کی هزار
 در جیب تنیدستی مافیض منزه است
 رعنا ز تن خاک نشد بعد قفا هم

کدام جلوه که طاموس انتظار نمیت
 تنهیت گل کرده ام جانی باریکدست
 می بخور چند آنکه میخوابد استی زبانت
 را منم نکشت خرم من مستی تمام سوخت
 چون روغن چراغ شراجم بجام سوخت
 نفس سینه رستم نگاهت بر باغیت
 چه کرده که دگر رنگ گل بیابانیت
 طفل را گمراه ندانست چون خواب
 جوش مغز من سوا کاسه سر آشکست
 چون صدق مغز مرا گوهر است
 دو داین آتش همه خاکستر است
 در غبار شب مه نقش پشت پای است
 جاده هر جاناله موری بود صحرا می است
 زخم شتر با رگ سنگ شکست سیه است
 نخل با چون ق درابر بهاری نشسته است
 سینه از ویرانسیم ملک سلیمان گشته است
 دیده ام بی مهر خسار تو فرکان گشته است
 آدم مسجده گاه محبت بهانه است
 دام از صفای حسن تو آینه خانه است
 خم نیست در چین ولی آب گهر است
 مردیم ز خورآینه در پیش نظر است

مجلس درخت بیاض ۱۲

سر زینب با شوق و غایت آه کانت اینجا
بخت و از بختی نیز با اعتبار شوق
ز نقش جهان یک جلوه افکند و آن
دل است و آن عالم در نفس تنگی آن
لے اصل بر و برق یک است که از
حرارت قیاس از زمین سوی آسمان
چنانکه آن است و در

خیال خانه هست وصالی رمخت	وله خزان نه دیده کلم جوش بهارم خست
خیان بیکس من و فایادش داد	نجلے شمع دل آورد بر مزارم سوخت
گلشن بخون طپیده شهید گاه کیست	وله گل میدرد قبا بچمن و ادخواهیت
و یکر عتاب کرد و قبتل که میسرود	چین بر جبین عشق بمشت گیا کیست
دل که نقش دو جهان جلوه گیرنگی است	وله از پرتی ماه ملک در نفس تنگی است
سنبل ابرو گل برق بیک شاخچه اند	رنکها آنکه چهره سیرنگی اوست
در لحد خوابیده ام اما دلم نخب اوست	وله مشت خاک من هنوز ابلج گاه تیراوست
هر چه می آید بسرازد دست میدانیم ما	آسمان هم از کواکب به نجیب است
امی پر ز لب لعل تو پیمان یا قوت	وله جان باخته رشمع تو پروانه یا قوت
بالد بخود از سخته ایام به سرور	آب از جگر سنگ خور و دانه یا قوت
بسکه میسوزد و چشمم مغز جان زیر پو	وله گشته چون فانوس شن استخوان بر پو
شد برنگ لپته مغز استخوان من کبود	بسکه خوردم سنگ بید دشمنان بر پو
دانه پاش گشت حمت دیده گریان است	وله دست بر هم سوده برق عجبیان است
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غمخور	جمع کردن دل اسباب جهان بمان است
آغاز فنا جلوه بجا وصل بود است	وله گرد و عمر گذران صبح وجود است
در سجده که عشق خمیدن اوب نیست	چون شمع گزشتن رخویش سجود است
گردنش بشکن قلندر بر که بدخواه من است	وله باز چین آبرق هر خار یک در راه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام	طره مشکین آینه سحر گاه من است
بهره بردار و غیر از تو نگه مشکل است	وله مور گردن من گوهر قد بجا وصل است
میتوان نامش شنیدن از پیشانی دلم	همچو تار سحر بند لے ز بانم در دل است
چو شمع سلسله اشک باز دل بر پایست	وله طناب خیمه این ابرازرگ دریاست

الشفی مراد است
خوابیده ام آه بعد از
حاصل آن خردل ملک بعینه
حاصل است که در پهلوی آن مرده
را در کتب کتب بیت ظاهر است
نشان میدهد که با لک است
بالد بخود آه لک افزون
شودن صاحب بن زور و حاد
زمانه فتنه کا به خباخیا قوت
سنگ سخت است بخور و ویرانه
میوزد و خباخیا
لازم است که فافقم
دستگاه با فوس گنله بر
سوده ام سوزنده تر از فوس
من است یعنی گریستن و فوس
کردن من موجب منفرت گاه
من باشد فافقم
آه طبع با غیرت من برداشت
دل از اسباب جهان و فکر هوی
آن نکردن بین سالن است فافقم
آغاز فنا است فافقم
است آغاز نیست است و لک
راه عمر رنده آغاز صبح است
است لے روزیکه کسی پیدا شود
دانه جهان روز کم شدن
کود و از برق بنز بهمان قلندر
از دانه و اندام

فافقم
دعایه بات و قلندر فرقه است
دولت ان و این اندام و سوسه
و شاید از احوال اشارت بسوسه
فوزی شاه بوسه قلندر
کود و از برق بنز بهمان قلندر
از دانه و اندام

۳۳
 سلام آفتابی است او است
 آفتاب که گنایت از محبوب است
 در صحن من است او در صحن او
 میم می که چه حال دارم بر آن
 آنرا اینم ندانم کفایت آن بر تو روشن
 که دو فاقم در این راه
 آه که در دوازده برت و دو دیند و
 ما بین گرزق حلال بخوبی چه این
 بسته از غیب بود حلال باشد
 به خانه من و بهیچ جزدان باز نیست که
 چشم او و خندان و الا در صحن او
 مردار خورشید ندارد

دل شکسته من دید و محتسب پرسید
 کوچه رسوائی مستان تاج شاگرد نیست
 آفتاب بهشت چشم ز دید نهام پرس
 مشعل با دید گردان دل افروخته است
 در بر و بند اگر میطلبد رزق حلال
 مشعل دولت بیدار برافروخته است
 زخم میباید دل صفت بهم می آرد
 عشق را منتر لکمی غیر از دل غمناک نیست
 سرمه نتواند که کرد و مانع آواز کوه
 غیر خاموشی گنجهای را از نیست
 زاده راه اهل بهمت بهمت مردانه است
 در دل خیال آن مژه تیز تا گشت
 موج بلند داشت زخمیازه کمان
 رخ نموده و حریت نظر بیکار است
 از گلستان تو هر صبح صبا مغرور است
 عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب است
 انفعال کند از سنگ نخیز و عجب است
 مبارکباد و سیمون ترغایتی است سلطان
 زبان عشق می فهمد حدیث نازید
 رفت صبح از خود و مهر انجمن آرد است
 ندیم دل نگار که دل از خود بزد

که گر شراب بخوردی قلع شکسته چرا
 چاکها دارد و دلم بند قبا و اکبر است
 آن پیر بی پروا باشد تماشا گرد نیست
 آتش قافله نفس سوخته است
 مرغ بسمل خورش باز نظر دوخته است
 هر که چون قی درین نفس سوخته است
 برق چاک جگر از رشته تن و خست است
 بهر این بلبل نفس جز سینه صدک نیست
 کالمان از سیه کاری دشمن با نیست
 گفتگوی خفته را جز خاشی آواز نیست
 توشه شهباز غیر از چکل شب نیست
 از استخوان چو تیر نه بوریا گشت
 یک قطره آب تیر تو در سینه گشت
 اشک بر چهره من آینه دیوار است
 گره بند قبا غنچه این گلزار است
 آنقدر سوخت نراکت که بهشت است
 شیشه از آتش می سوخت و آب است
 دل قدس نرا دان با دوست آموز است
 خط عفو گناهان باد بسم الله دیو است
 خاک شتیم و همان داغ تو بر جا خود است
 یوسف آنست که در بر زنجار است

به خاطر من و بسمل جزاک باز
 چشمش آدوخته اند و الا در صحرای جز
 مردار خورشید داشت فافقم
 سکه مشعل دولت آه فاعل خود
 بر که باشد فافقم سکه زخم بیانی
 آه لے زخم بیانی دل انانوفه
 میسازد چنانکه برق چاک خود
 رسته این خود دوخته است و منور
 است که چون برق میدر خندانم
 جدا شود و باز با هم پیوسته گردد
 فافقم سکه میبلند داشت آه
 فاعل این آب تیر است سکه
 رخ نمود آه آینه دیوار است
 لے بحر کت دروانی گردیده است
 سکه از گلستان
 تو آه ای
 گلستان
 و جو تو ای محبوب شده است
 من صبا تغیر کرده نیکند چاک
 یغی در آن هیچ نماند قبا
 یغی در آن گلزار غنچه ند قبا
 در آن از صبا بنگاید فافقم
 آن از صبا بنگاید فافقم
 عرق الوده در بزم من و منور
 عرق الوده در بزم من و منور
 نشست گویا از رنگ زرد خود
 نشست گویا از رنگ زرد خود
 در دشنه ماه نشست آفتاب
 در دشنه ماه نشست آفتاب
 تراکت آن را سوخت که میو شتاب
 تراکت آن را سوخت که میو شتاب
 رنگ رویش زرد شد سکه
 رنگ رویش زرد شد سکه
 انفعال گن آه یغی
 انفعال گن آه یغی
 شیشه از آتش من سوخته گن
 شیشه از آتش من سوخته گن
 جنتی آن آفتاب سوخت که
 جنتی آن آفتاب سوخت که
 در آب نشست و با باریع حرات
 در آب نشست و با باریع حرات
 شیشه زشت و با باریع حرات
 شیشه زشت و با باریع حرات

کلیه فاسد
گل به سلف شمار میباش
دین یام خوش انگو
نخ از گل

که از نگه از جگر آید غم باشد و اندوه
افلاک و غبار کلفت من پنهان بود
ماه درویرانه من مانند چرخ آفتاب در رخسار
است حیرت مرا از منشا حیرت از آن

وای که در شش چو اغان در نظر آید
خون در تاک تخم شده اند حرکت بنامد
وای که در شش چو اغان در نظر آید
خون در تاک تخم شده اند حرکت بنامد

مقام عقل میں معاملہ مشیور
در مقام عقل میں معاملہ مشیور
در مقام عقل میں معاملہ مشیور

قندهار نام و رنگ است
 که آن غنچه بود و غنچه
 بی بی غنچه است و غنچه
 است از غنچه و غنچه
 ساد بود و غنچه
 و غنچه

بزرگ این ابر دیده می نمود
 تیر خون چشم من بزرگان بید
 شکر جانم در این عالم شود
 شکر آه نشتر از برق ناله شود
 علم کز در این عالم شود
 علم کز در این عالم شود
 علم کز در این عالم شود
 علم کز در این عالم شود

صبح محشر هم خواهد دید روی آفتاب | هر که زیر سایه زلفتش در خواب شد

گریه شوقم بصحرای می کشد دیگر علی
 بسکه غم در چشمم در دیدم نظر سیلاب

یوسف ز شهر مصر کفغان نمیرسد
 هرگز درون آئینه عکس نمیرسد
 نقش ز برق سرگ این بر منم غم
 دارد فلک ز گرمی آسمان غم خشک
 چون مور جابجای قناعت گرفته ایم
 عشق تند از چار تبه بر افرون تر شود
 اسی فلک گشتگان را بعد از این آمده
 حساب چشم خونین است مکتوب با
 شرم هستی بر ستاب عاشق گم کرده
 بی تو آرمه نمیداشد دل بتیاب
 عزت را باب معنی نیست از نام پدر
 شمع رخسار تو تار و تشوین کاشانه بود
 امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون
 جوهر زاهد یک پیانه می یافتم
 میرد از ساد و لوحیه دال غوغا شهر
 از نصیحت های ناصح بخیب تر گشته ام
 این قطره کوهر لبت بمان نمیرسد
 دوران شوق تو بیایان نمیرسد
 بے ناله خون دیده بزرگان نمیرسد
 شبنم درین هوا به گلستان نمیرسد
 دعوت ملک ما به سلیمان نمیرسد
 خار این صحرای گر آینه خور دشت شود
 شعله جواله را بگذارتا اخلر شود
 بال مرغ نامه بر ترسم درین ه تر شود
 شمع را تا زنده گردانی سرایا تر شود
 ز آتش روی تو این سیما خاک تر شود
 بی نیاز از سحر گرد و قطره چون گنج تر شود
 چشم ما پر وانه و مژگان پر پر وانه بود
 ورنه مجنون اخرا بیهای خود ویرانه بود
 دیده جوهر شناس ما همین پیانه بود
 سنگ طفلان حسد دل درد سردیو بود
 این حدیث بے اثر در گوش افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگر خجیم
 اختیار ما بدست محبت مردانه بود

تند و تیز از علاج دفع نیاده
 از آب خوردن دهنش عشق
 بهر سازندای سخت تر گردد
 فافهم
 دانست که عاشق تا فغان
 از شرم مست خود میگردد
 چنانچه شمع تا زنده باشد با بزر
 از گرمی در گرد د فافهم
 بی تو آرمه نمیداشد دل بتیاب
 عزت را باب معنی نیست از نام پدر
 شمع رخسار تو تار و تشوین کاشانه بود
 امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون
 جوهر زاهد یک پیانه می یافتم
 میرد از ساد و لوحیه دال غوغا شهر
 از نصیحت های ناصح بخیب تر گشته ام

سخت خاک نشود و آینه
 بقیه باز ماند
 اختیار آه و شوق است که هر که
 دیوانه شود از شوق فطرت از
 و بیایان را به پیوند و لطف
 که گوید که این تیر لب
 نقصان جنون است و ببال
 دیوانه را جنون کمال
 از غوغا و شور شهر و بازار
 او بیایست
 آه و دلم بسبب نادانی
 از غوغا و شور شهر و بازار
 سنگ طفلان دافع دردم
 او بود و اقداع علم

سنگ طفلان دافع دردم
 او بود و اقداع علم
 از غوغا و شور شهر و بازار
 او بیایست
 آه و دلم بسبب نادانی
 از غوغا و شور شهر و بازار
 سنگ طفلان دافع دردم
 او بود و اقداع علم

[illegible]

۱۲۶
 سلوک بکنند من ایام سوخته خوانند و شربت
 چه مرکب فکار او خود خشن اوست فافهم
 تو بهر آه خلاصه این بیست نیست که تو
 رفته مرگ قبول نیست چه آنوقت
 قیامت گردد ۱۲۷
 طالب تجلی حق محال است که دل به معنی آه
 مشابه کفر بخود نشوی چرا که آینه
 دل مظهر تجلی حق است و مقابل آن
 پس هر گاه دل را خواهی دید بمشاهده تجلی
 مجرب بالضرورت از خود بجایه رفت
 فافهم ۱۲۸
 خدا که از غیر حق بی نیاز
 اندر چه
 خود آسوده اند و همین
 شش که از جاحل دنیا فرستاده
 خوشتر از اعتنائشان فافهم ۱۲۹
 گدازان آه اسے گردون که بقدر
 بنظیر مروت دارد غیبا فافهم ۱۳۰
 که کس است چه و از کجا خشن
 خود مانند شیشه آب داده اند و از
 هیچ قطع حاصل ندارد ۱۳۱
 آه اسے علی من در فکر حفظ
 دنیا شمول مانند و آخرت را
 که دم ندانم که این
 نصیب من که برای آخرت عنا
 خواهد بود و در خواب که در این
 موافق آید برید و من کمال
 دنیا نوت من و مال منی که
 نصیب من که در خواب

جلوہ حسن و محبت و ارحمین بہم است

	۵۱	
--	----	--

حسن یار از پرده شو قلم نمایان میشود
میگد از درنگ گل از شرم میزدیجا
چون آنکه که میدد نفس در زیر خاک
مینماید آسمان در خلوت آینه بخت
برق تازان فنا چون کمر دل بستند
تو بهار نفس باز پسین دست رست
دل به بینی و محالست که از خود سزود
بی نیاز آنکه ز بی برگی خود سیر شدند
بجا صلا آن که نماند بسیلاب اوده آ
گردون به نیم قطره و مرگ نصیبست
ناز اینقدر بخت و نیاز بهر حدیست
دیگر ز نارسانی امید ما میسر

[illegible]

بگلشن شمع خنی حسن تو چون شکیر خواهد کرد
من از حیرانی رویت و در اول نظر گفتم
ز شوقی که نگیرد جا چنین عکس در آغوش
شکست سنگ گل دشاخ هم تا شیر خوا
که عکس خویش را هم حیرت تصویر خوا
طیبه بنای دل آئینه را زنجیر خوا

علی در بند یاس آبر و ماند منند آسم
که از پیشانی من زایل خط تقدیر خواهد کرد

مراحمیا و رغنا جلو و صید بوس دارد که چون طاوس میر با لم برنگی و

نصیب
خواجہ بود: دور خواب
موافق آید کریم و من کان یکریم
نصیب کے بر کریم و اکبر است دنیا
چو چیم اور ازلان و نیست کیا
افمنیخون را بطریق مبارک شمس
والا حظ تقدیر میان آب و آبی
فنا قسم ۱۲

۵۵
 زکنا می آه اسی زکنا م
 بودن شهرت عفا فاکه را آراسته
 سازد چو خورشید چون از حد درگذشت
 نور جریس پیداکند سراسر
 عشق شور برداشت آه اسی هرگاه غم
 شد و چون غائب خاموشی را برآید
 شد گفتگو ظاهر و کزشت و این اشارت
 طبیعی مضمون حدیث قدسی
 کنت کثر انخیا فاجبت ان اعرف
 خلقت الخلق جمیعاً فی
 حق سبحانه و تعالی زبان
 الی اللہ صلی اللہ

غبار هستی پروانه محو و غمتها شد
ز کم نام طراز دکار و انما شهرت غنقا
بهر ای گلشن مستی شگفتن بر نمیتابد
چراغ عشق همچنان آینه در پیش نفس دارد
خمش چون حدیث روان و شور جبر دارد
نصیب غنچه خندیدن باشد تا نفس دارد

وایر

شور برداشت ز غم عشق جهان پیدا شد
شیدشای دل ماله که شکستند تبار
می طید جوهر آینه چو خطی قفس
عشق ابریت که از قالب خاکی جوهر

وہ

خجالت است که در گفتگو نمى آید
 بزرگ شعله جواله گردد و گرم
 جراحت دل مشتاق از آن نگاه بدو
 حباب میشکند کاسه بر سر دریا
 نفس سینه من بے وضو نمى آید
 سرم بصحبت هر خس فرو نمى آید
 ز رشته خط ساعره فرو نمى آید
 طمع ز مردم با آبرو نمى آید

حسن چون در جلو آید عشق نامحرم شود
چون بقصد صیای بوی کاش خشم شود
معنی نازک شود و افسرده از الفاظ سست

29

دل به آغوش تاجون بے اختیارم ^{مسکند}
قطره بای خونم از شوق شهادت ^{سینه}
استخوانم خاک شد اما چو لعل از زبان ^{منور}

برق سان بینا به دل در کنارم ^{مسکند}
قاتل شمشیر برکت انتظارم ^{سینه}
نیشه عشقش دل از سنگ قرارم ^{مسکند}

از دل عاشقش نامحرم شود ای
رودخانه بیکه هرگاه آب دریا برسد
شود همه از آن بیرون
رودخانه را علم باشد

این سراب است عشق ظاهر شد و مرا
 بر ایند فافقم ۱۲
 اینجاست شرط باشد بر گاه منظر کن
 محبوب شدم از خود فانی و یاد یارم
 دنیا و دنیا دار بودم بدن بنا گردید
 یعنی عاشق بودم چون بفهمم بخت
 رسیدم معشوق شدم بفهمم بخت
 پسندیدم آه ای محبوب من پسند نکردم
 بنی ساسانی من آواره و بی کار شود
 لهذا لعل ساز و چشم گریه مرا عطا فرمود
 برایم بهمت دل بمنزله زنگ اندم گاه
 از دلم فراموش شوند
 نغمه دوش پیوسته است
 آه ای در شمع و دیده باز
 من خنده بودم حالا که نینزه باز شود
 با افلاک جنگ از اندر هم که شکست
 شکست شکست شکست شکست شکست
 من استخوان شکست که از خسیس
 رنگ من مانند چرخ که چون سپید شود
 خاک و دود شکست شکست شکست شکست
 رسیدن رم نم کردن فافقم
 لفظ اختراع یک لفظ مرگ است
 نو چرخ رسیدن و رسیدن اختراع است
 و سپهر ای و چه که هر چند از دین
 بنیان شده است گویا و جاد است
 جان من است که با کیم و سپهر
 کذا فی شمع جهان کیم و سپهر
 کذا فی شمع جهان کیم و سپهر

نیمه از زده از حرف سخن فغان علی
 ناخن و خل سجا از سینه خارم میکشد

چو کجاکل گداز و از کون شتاب شد که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی برد از هر دو جهان و رو پیر از م داد به نیاز آمده بودم چنین نازم داد جگر لعل گریه چشم گهر سازم داد گرفتار اموش شوند از دل با گیرانند کعبه و دیر ما کن که درین ه سنگ اند نیزه باران فغانم لعلک در جنگ اند بیاض غم شستن چون صبح مهتاب کتانم شد که شد از دیده ام پنهان ولی آشوب جگر کشیدم ناله و هر خار این صحر از بانم شد سله حبه نالیده	مرا ترک طلب سرایه صفا کلا شد بیای ای آرزو تشنه کامان تشنه بیداد عشق از پرده بران آمد و آواز م داد محو شدم که شدم آینه تمکینش ز پسندید که بگریه آواره شود دین و دنیا که بر آینه سمیت رنگ اند سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست دوش دیدم که درین مهت پر خنده شکست شکست شکست شکست شکست شکست رسیدن رم نم کردن اختراع لعل خموشی داشت در زیر نیم شور عالم را
---	--

سله در حکم خود شکست دیگر

چون صدا کوه ز جاذبه و آواز دهد قند چند بگویند بغم از دهن صافی آینه چون صبح به پرواز دهد	ناله هر جا اثر می در دهر و آواز دهد ساقی از طر ز ملاست زدگان واقف است آفتاب که دلم مشرق یکتای او است
---	--

دیگر

آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند نفس سوخته بود که نهان کردند پنجه شمع نمک دیده گریان کردند	و شتم از دل هر ذره نمایان کردند جاده راه محبت که دشمن شیر است سوز دل کم نشد از وعده فراموشی
---	---

در زمان آبان ساقی بگویند که قدیمی
 شده از شارب بنیازید به کلاوست
 ملائمه آنقدر صفات یک خود را
 پیوسته که کس آگاه نمک و دانه

از رخ آه ای محبوب من از
 آتش حسن سوزند ستاره خفته
 دور کن که آینه آتش آن جوهر آن
 مانند سپند بسوزد ۱۳۴
 مرین آتش بهار چشم تو از غیظ طغیانی
 هواقت است و مثل آن غیث شود
 شاعر این اشارت بسوی خود کرده
 چنانچه مصفا ثانی بر آن لالت
 دارد و معنیش ظاهر است فافهم بکذا
 دروشن آه در دل او پیدا شد
 کسی ندارد پس ترسید یعنی دشمنی
 خود را از کدورت ایستاد که سپید
 پاک کن
 تمام جان سپید
 صفای جان سپید
 کرد و مانع نشد دشمنی شود
 کرد و آه ای که
 جوهر قابل دارد و خارج نیست
 نیست و وجود کامل کرد و چنانچه
 شیر و بادام خام بعد از روغن
 بخورد چنانچه دیده استاد روغن
 شدن پیدا کنند یعنی طبیعت
 او خود منی او شود فافهم
 از جوهر آه دیدار اینجا
 بنی دیدن است و باقی منی
 بیت ظاهر است ۱۳۵
 دار آه از زرقا شمع اینجا فاشان
 او بر دست گرفته و فاشان آه از
 راه خوابیده و بر آه کرده
 فافهم ۱۳۶
 از رخ آه ای محبوب من از
 آتش حسن سوزند ستاره خفته
 دور کن که آینه آتش آن جوهر آن
 مانند سپند بسوزد ۱۳۴
 مرین آتش بهار چشم تو از غیظ طغیانی
 هواقت است و مثل آن غیث شود
 شاعر این اشارت بسوی خود کرده
 چنانچه مصفا ثانی بر آن لالت
 دارد و معنیش ظاهر است فافهم بکذا
 دروشن آه در دل او پیدا شد
 کسی ندارد پس ترسید یعنی دشمنی
 خود را از کدورت ایستاد که سپید
 پاک کن
 تمام جان سپید
 صفای جان سپید
 کرد و مانع نشد دشمنی شود
 کرد و آه ای که
 جوهر قابل دارد و خارج نیست
 نیست و وجود کامل کرد و چنانچه
 شیر و بادام خام بعد از روغن
 بخورد چنانچه دیده استاد روغن
 شدن پیدا کنند یعنی طبیعت
 او خود منی او شود فافهم
 از جوهر آه دیدار اینجا
 بنی دیدن است و باقی منی
 بیت ظاهر است ۱۳۵
 دار آه از زرقا شمع اینجا فاشان
 او بر دست گرفته و فاشان آه از
 راه خوابیده و بر آه کرده
 فافهم ۱۳۶

زلف تها بریدن لذتی دار و نمید آ
 و گرنه سایه این تاک هم انگور باورد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود
 طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد
 هیچ و تاب خود این بق در کند شود
 سر چرخ باد اوجش بلند شود
 نقاب ز آتش حسن ستاره سوز بر آید
 که حجر آینه و جوهرش سپند شود

دیگر

چشم آینه چون شبنم آب می آید
 مرین چشم تو بی طاقته نمیداند
 کد ام نو گل خورشید تاب می آید
 سرمه زانو می خود نه که خواب می آید
 چشمت نابینای من آید و شن می شود
 در دل و شمع این دشمنی را بر نیست
 جوهر قابل بود از تربیت پس نیاز
 از جوهر گریه در چشم نظر بیکار شد
 هر که دارد محبت و الا بجای میسر
 عمر با چون صبح در یکدم دل انجام یافت
 سپر سر موس تیغ شهادت دارد
 پر شد از لبس دلم از نیش جفا که کسی
 امی گ جان بهار این همه میر جمی چیست
 کد ام نو گل خورشید تاب می آید
 سرمه زانو می خود نه که خواب می آید
 چشمت نابینای من آید و شن می شود
 در دل و شمع این دشمنی را بر نیست
 جوهر قابل بود از تربیت پس نیاز
 از جوهر گریه در چشم نظر بیکار شد
 هر که دارد محبت و الا بجای میسر
 عمر با چون صبح در یکدم دل انجام یافت
 سپر سر موس تیغ شهادت دارد
 پر شد از لبس دلم از نیش جفا که کسی
 امی گ جان بهار این همه میر جمی چیست

دیگر

کوه تاشمع جنون افرو ختم دیوانه شد
 محاسب آسود و مستان آب افتاده
 در رک خار اشتر بال و پر پروانه شد
 مسته چشم تبان سیلاب این میخا شد

فافهم ۱۳۷
 از رخ آه ای محبوب من از
 آتش حسن سوزند ستاره خفته
 دور کن که آینه آتش آن جوهر آن
 مانند سپند بسوزد ۱۳۴
 مرین آتش بهار چشم تو از غیظ طغیانی
 هواقت است و مثل آن غیث شود
 شاعر این اشارت بسوی خود کرده
 چنانچه مصفا ثانی بر آن لالت
 دارد و معنیش ظاهر است فافهم بکذا
 دروشن آه در دل او پیدا شد
 کسی ندارد پس ترسید یعنی دشمنی
 خود را از کدورت ایستاد که سپید
 پاک کن
 تمام جان سپید
 صفای جان سپید
 کرد و مانع نشد دشمنی شود
 کرد و آه ای که
 جوهر قابل دارد و خارج نیست
 نیست و وجود کامل کرد و چنانچه
 شیر و بادام خام بعد از روغن
 بخورد چنانچه دیده استاد روغن
 شدن پیدا کنند یعنی طبیعت
 او خود منی او شود فافهم
 از جوهر آه دیدار اینجا
 بنی دیدن است و باقی منی
 بیت ظاهر است ۱۳۵
 دار آه از زرقا شمع اینجا فاشان
 او بر دست گرفته و فاشان آه از
 راه خوابیده و بر آه کرده
 فافهم ۱۳۶

فافهم ۱۳۷
 از رخ آه ای محبوب من از
 آتش حسن سوزند ستاره خفته
 دور کن که آینه آتش آن جوهر آن
 مانند سپند بسوزد ۱۳۴
 مرین آتش بهار چشم تو از غیظ طغیانی
 هواقت است و مثل آن غیث شود
 شاعر این اشارت بسوی خود کرده
 چنانچه مصفا ثانی بر آن لالت
 دارد و معنیش ظاهر است فافهم بکذا
 دروشن آه در دل او پیدا شد
 کسی ندارد پس ترسید یعنی دشمنی
 خود را از کدورت ایستاد که سپید
 پاک کن
 تمام جان سپید
 صفای جان سپید
 کرد و مانع نشد دشمنی شود
 کرد و آه ای که
 جوهر قابل دارد و خارج نیست
 نیست و وجود کامل کرد و چنانچه
 شیر و بادام خام بعد از روغن
 بخورد چنانچه دیده استاد روغن
 شدن پیدا کنند یعنی طبیعت
 او خود منی او شود فافهم
 از جوهر آه دیدار اینجا
 بنی دیدن است و باقی منی
 بیت ظاهر است ۱۳۵
 دار آه از زرقا شمع اینجا فاشان
 او بر دست گرفته و فاشان آه از
 راه خوابیده و بر آه کرده
 فافهم ۱۳۶

شب به آه یعنی مادی که در شب
 خود که در آخر مادی باشد آخر شب
 که مردمان در خواب باشند بیدار
 باین نقصان او را که بیدار
 که غفلت نماید بیدار
 اهل زمانه منانند در چشم
 ۱۲ **سکه** خوش آمدی که بیدار
 من خوابیده که بیدار
 نشاط غنوده بیدار شد در میان
 از غایت شوق مانند ابر بیدار
 فافهم **سکه** بهار نیست آه
 رگ چلش دل بسبب این که
 خوشخبری دیدار محبوب غلام
 بدارک گردید غافل
 جان غافل
 آه غافل
 اشارت است به بیخود
 ناصح علی و معنی است ظاهر است
 ۱۳ **سکه** دشمن کش جهانی است
 کشنده دشمن جهان است و بفرمود
 خدای که یک است و خلق
 خدای که یک است و خلق
 ۱۴ **سکه** خیران مستند و قطار شران تو
 خیران مستند و قطار شران تو
 ۱۵ **سکه** یاران خداه اینجا
 یاران خداه اینجا
 ۱۶ **سکه** سفارش چند یاران خود میکند
 سفارش چند یاران خود میکند
 مخاطب است بسوی ذوالفقار
 مخاطب است بسوی ذوالفقار
 مدد خود در فن خود
 مدد خود در فن خود
 خود اندیشه شاعر و خوشی
 خود اندیشه شاعر و خوشی
 ۱۷ **سکه** هر دو هستند
 هر دو هستند
 ۱۸ **سکه** فافهم و افند اعلم
 فافهم و افند اعلم

میتوان خو کرد چون گرداب لقمه چرب و نازد نان واکدا سخت نارامند کشت این خراش اگر تمیز آسمان نیست من بے اعتبار خویش را در مفلسه منما به اهل روگدا دل بخوان چرخ مہمان کشت نه بیدار زینا	شیشه گردون صهبای و تهاست آفتاب ساقاغت کن بیان سوخته نیست آیین تو اصنع در بزرگان جهان دور دور اعتبار مردم دانش است آخر شب برون آید ز شرم کاستن در نیکان کو اکسب استخوان سوده است
از زبان شکوه ما شکر میریزد علی گفتگو مادی و سر دارد بزرگ ذوالفقار	
زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار بدین ترانه که گل کرد و خرده دایر بچند دست عبیر و چشم خشم غبار	خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار بهار نیست آمد رگ طپیدن دل چه حشر کرد دماغم که سخت گرد و دیش
علی بخان حقایق نشان مبارکباد ابلغ و شاید و ساسانی که سرخوشم به جا	
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار فتح و ظفر و بختی مستند و قطار اسی نو بهار خلق تو بر بوی گل سو آ اے طایران عرش خدنگ ترا شکا آن دل که بزده ز دل من بمن بهار این حج را بیک نظر عاطفت سپا	اسی شان حیدری ز جبین تو آشکار دشمن کش جهانی و یکدست پروری تسخیر و دستان الهی نمود مرغ دلم به نیم گداز کرد ترسم که دل ز بوی فراق جفون کند یاران چند در فن خود منشی خود اند
ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس اے ابر فیض بر همه عالم گهر بهار	

ای ابر فیض خیر و برکت

یار از غمش دل میجو شد و دورم هنوز
لن تر اے گر چه یک ایسے خرابم کرده است
شوق بوش صبار از طپیدن خون
شسته دل افت از دستم نمیدانم چه شد
نیست رنگ جگر مرگان این چشم غید
باد و چانه ریز لاله از جام من است
انتقام داد و خوابان قیامت شد تمام
نیست برون کعبان از قبضه فرمان عشق
نقش چینی خانه بود از شکستن بسته اند
زاهدان چیدند گل از حسن جوان بهشت
چاک پیر این قسم پالکے من بخورد
دولت ما بود فقر از ملک جسم پائید هتر
در سفر هر چند چون یک دان عمرم گذشت
عمر باشد تا چو شد از موم دور افتاد هم
سرمه و پابند و تاریکی بخت خودم
رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب

صحب ساقی بزم است مجنوم بنور
 می کند کاشانه گلین آتش طور
 دام دار و در غبار سینه ناسوم بنور
 بزم ابریز است از فریاد منصور
 می تراود خون گل ز نیش بنور
 کویچه گرد ریشه تاکست انگور
 میفشاند چشم قاتل سرمه بر شور
 بال چون پروانه ام باز است مجبور
 در پی آتش بزم است فغفور
 جلوه در صدر پرده دای چون پی حور
 یوسفم رسوای عالم گشت مستور
 سیل خالی می رود از خانه مور
 از وصال کعبه چون سنگ نشانی
 میخلد در پرده دل نیش بنور
 روشن از من چشم آفاق است نور
 خاک بر سر میفشاند شام و بخور

ای ششم از یک من از صبح هم روشن شد

مسح استی با فاجو شید و دل لان شو
پیرین پیرین زخم است در اندام من
طرز رفتار قدش نترتا شاگرد و رفیق
شوخ از گردش چشم بیامش دیده است

شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان
شوق می سازد مرا چون بگل عریان
میچکد اشکم نگاه الوده از مرغان
دل میدن میکند در سینه سامان

کفایت از
 بسیار است و بیایست
 ظاهر است فافهم
 بوی آید ای بوی خوب
 صبا بود استخوان از طپیدن خون گردید
 و ناسور هم بر ای نخه آن بود ام
 من هنوز پنهان دارم و هیچ با خبر
 سینه دل نه منصوب عاشق و نابود
 و زور شور او مشهور است اینجا از عاشق
 داشته و از آن است خود را داده که در اندام
 نیست بیک رنگ جلوه چشم سید
 از این بیاست ویش زبور کفایت از این
 نرنگان است و سنجایت ظلمت
 از تمام او خایان آه لے واد خایان نور
 قیامت از اتمام بایس شد و چه که چشم
 چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک
 خود را هم گواه بر پاکی و عصمت من است
 عالم گشت بلبلان من هنوز بیار ساو مصوم
 است چنانچه فرقه کلامیه ظاهر خود را خراب
 دارند و بیاطن پارسا باشند
 مابود آه که فرقه دولت بود از ملک سلیمان
 پاینده تر است چیریل خانه مورا خراب
 نسا زد و تفتید فقر مهور ظاهر است
 در سفر خندان ملک نشان از اوین که مایه
 بیست علامت کرده و فرنگ نصب شده
 چشم دیگر از

نہایت محترم وارم ۱۲

ای عجب آب عجب
خط عاشق

منور شد و چون
سبح نام دل عاشق

آب عجب آب عجب
منور شد و چون

منور شد و چون
سبح نام دل عاشق

جواب نامه عاشق کجا قسم سازد	دل طپید عاشق گشت آب هنوز
تم که اخت ولی جان در انتظار است	به پیر من نفسی هست چون جاب هنوز
پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز	یرون رفت عکس ز آینه ام هنوز

ردیف سین مهله

تا کجا رفتی که با من محسرت ماند و بس	هر نگه گردیده بر آینه چشم نفس
مهرتم با قیست از شوق گرفتاری س	آنقدر بر خویش بایدم که خالی شد نفس
ره پیاپی به نهارفتن محال آمد محال	فیضها دیدند که امان ز فریا و جرس
نیست آسان چنین ای قدم در آستان	آنقدر از خوشیتن فتم که جهانان گفت
جز دل روشن شیرین کاس دنیا نخواه	موم شوی نه آجین پوز فافانوس معس
پرو زنگار است مردان الهی وقت	گنبد گردون نشد مصلح با آواز کس

از علی قاصد سلاسل بلبل شیراز را
بوسه ن بر خاک آنوار و مشکین کن نفس

آفتاب بخودم دارد ز آتش میسر	شبنم من آب گوهر شد ز بکینش میسر
خیل طاوس است فریا و یک از دل مسکنم	عندیش را بهین از باغ بکینش میسر
صد تغافل طرزدین از یارت میکند	شد رگ خوابش نگه از خواب سنگینش
کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد	ویر و سجد هر دو یکر و از پیش میسر
از گدازتن هجوم رو با من ماند و بس	چاکله سینه ام چون گل من با بس
همچو آتش که ماند شعله اش بعد از گداز	کاستم از در و چند آتش که شیون با بس
چاره تشویش سالک خصمی کام است و بس	سویصال از شکست معوج آرام است و بس
عالم دل که صبحش بر تو آینه است	نفس کرد که ز غیر آلوده شد مر است و بس
در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست	چشم پوشیدن بود خوشیتن کام است و بس

باین جزا در محسرت ماند و بس
تا کجا رفتی که با من محسرت ماند و بس
مهرتم با قیست از شوق گرفتاری س
ره پیاپی به نهارفتن محال آمد محال
نیست آسان چنین ای قدم در آستان
جز دل روشن شیرین کاس دنیا نخواه
پرو زنگار است مردان الهی وقت
هر نگه گردیده بر آینه چشم نفس
آنقدر بر خویش بایدم که خالی شد نفس
فیضها دیدند که امان ز فریا و جرس
آنقدر از خوشیتن فتم که جهانان گفت
موم شوی نه آجین پوز فافانوس معس
گنبد گردون نشد مصلح با آواز کس
از علی قاصد سلاسل بلبل شیراز را
بوسه ن بر خاک آنوار و مشکین کن نفس
آفتاب بخودم دارد ز آتش میسر
خیل طاوس است فریا و یک از دل مسکنم
صد تغافل طرزدین از یارت میکند
کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد
از گدازتن هجوم رو با من ماند و بس
همچو آتش که ماند شعله اش بعد از گداز
چاره تشویش سالک خصمی کام است و بس
عالم دل که صبحش بر تو آینه است
در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست

دیده آن ملاقات
بیکدیگر میسر
از گدازتن بعد از گداز
از گدازتن بعد از گداز
از گدازتن بعد از گداز
از گدازتن بعد از گداز
از گدازتن بعد از گداز
از گدازتن بعد از گداز

گفتار بیانی در بیان
 موداد اسم که مانند
 افکار پیران است
 خیاچه شکر در سنگ
 نهان باشد همچنان
 دل دیوانه از کثرت
 زینش سنگ طفلان
 در سنگ پوشیده گردد و فافهم

دل عزلت گزینی دریا بان جفن دم	که باشد چون شریر اینم از سنگ طفلان
بمعراج حقیقت شیخ رقصان میزد و شب	اگر باورند از مریدان پس احوالش
نمیدانم شهید شوخت در خاک چون گنج	که در سیر است مانند شفق خون سبک باش
بهر سنگ که باشد یار هم آن رنگ میگیرد	جدا نتوان نمود از صافی آینه تمثالش
توان نازک طبیعت میسر دل را نمیدانم	که چندان کاروان ناله می آید ز دنیا

نیز بر آزان مانند شفق در سیر است و
 قرار نگیرد و لعل استغفار شهید هم
 شغور نیاید و اما علم را با شغور
 آه یعنی لعل عاشق در سیر است و لعل
 آه یعنی آن رنگ میگیرد در آن جای
 تو هم آن رنگ صورت محبوب در آن
 صاف کنی صورت صافی کنی صورت
 و جدا گردد و اگر صافی کنی صورت
 محبوب را هم نمیبینی چه از آینه دل
 جدا شود و نهان گردد و دانش را علم
 جدا شد آه یعنی لعل عاشق در آن
 خیال رو بود در آن جای

بدل پنهان نماز خیال رسته تابانش	نقاب بود و دایره ای که متناهی ابارش
نشو و نما بر دل طفل قاصد جویانش	که بنشیند بدامن قیامت گرد و دامنش
کجا وز دم دل خون گشته را از ناله گشت	که در آینه ماند همچو هر عکس مرقاش
جبین هر دو عالم بر او سجده ریز آید	که باشد حلقه در خاتم دست سلیمان
در آن صحرای که از شور جنونم سنگ برزند	شکست شیشه های دل بود ریگ بیانش
نمکدان کو اکب چشم در راه تو نمی بینم	بخیلست آسمان گیتی نگشته حیف مهانش

که بیدان او متناهیست آه
 آه که در کمال خود پنهان از
 ناله که چشم که مرقاش او در آینه دل
 مانند جوهر استوار اگر فتنه هست و گدا
 فافهم آه در آن صحرای که از شور جنونم
 بسبب شور جنون من مردمان سنگ
 بکشد زدن من بودند و بسیار شیشه های
 دل عاشقان ریگ نمایان انصاف است
 که هر ذره تن من شکارم گمان آنست
 پیکان آن از مقام مینه از راه دل بر دم
 بهر جایم رود و دانش را علم آه
 آه که دل دیوانه از کثرت
 زینش سنگ طفلان

مقابل چون تواند شد کسی با چشم قماش	که برگردید از آسیب هم صفهای مرقاش
سینه چیت که شد هر ذره از منجیب مرقاش	ز دل هر دم بجای میزد و از سینه سیکاش
بخود محنون وحشی مشرب الفقه دارد	که تنگی میکند بر جلوه لیلی بیانش
قیامت کشنگی خون من در خاک میزد	که آن سوی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان را رسیدن بشو خواب فراموش	بعزم صید چون در گردش چشم قماش

دل از خود رفت گشتن نذر طبع ناساز	بزرگ بوی گل زبال بیرست سوز
مجت نغمه دارد که خاموشی است آواز	بزن نشتر که دل از دل بزد از گ ساز

که بیدان او متناهیست آه
 آه که در کمال خود پنهان از
 ناله که چشم که مرقاش او در آینه دل
 مانند جوهر استوار اگر فتنه هست و گدا
 فافهم آه در آن صحرای که از شور جنونم
 بسبب شور جنون من مردمان سنگ
 بکشد زدن من بودند و بسیار شیشه های
 دل عاشقان ریگ نمایان انصاف است
 که هر ذره تن من شکارم گمان آنست
 پیکان آن از مقام مینه از راه دل بر دم
 بهر جایم رود و دانش را علم آه
 آه که دل دیوانه از کثرت
 زینش سنگ طفلان

ز جوش بخوف فریاد دل حکم نفس داد
صفت مرگان حسرت کس بخونم نشینی
از جوشان از اشک تیهمان ناله دایم
مگر آئینه برگیرد نقاب ز جوهر رازش
تغافل یکطرف میترسم از جان نازش
که مومئی کاسه چینی شود کوه آوازش

من است مردم
ناله دارم که اندک ریسمان تاثیر زاید
دارد چو که از آواز ناله من در کوچه
کاسه پخته شکاف افتد و الله اعلم
یک چمن آه که برابر یک باغ گلین و
دقار ناز فیض طرز خرام خود بر خود باده
ازین رفقا خود میجو که این سر ای گلین
که درخت از آب می بالد فافم
کفر و دین آه که در مذہب من که عشق
است کفر و دین با هم آرایش حسن
یلد یگر اند مانند دانه سلیمانی که زنار
باشد قبیح من هم زیور خود زنار دارد
فافم ۱۵ زده ام
آه من

از خزان شد دل میران من معمار خویش
یک چنین تکمین خود بالید از طرز خرام
پر تو مهتاب درویرانه ام نور داشت
بچو آن طفلی که طفلان با دشامش میکنند
کفر و دین درند بهم آرایش حسن هم اند
گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش
میخورد این سرو آب از زمینی قمار خویش
سو ختم شب تا سحر شمع از دل سید از خویش
میزند لاف کرامت شیخ از پند از خویش
چون سلیمانیت زیر سجده ام ز ناز خویش

بیتابے خود را در میان صفت
و از این سیاهی جان رنگ و
اراده کرده ۱۲۰ فصل قوائے محبوب نگاه
لے در شب وصل قوائے محبوب
حاصل گردید رنگ و باقیم پیر
از پر تو متا به خود رسد و متابی
نوع از آفتاب نرسد باشد از پر تو آن
رنگ رو باز رسد و نظر آید اینجا
از متابی خویش لے محبوب راوه
کمره فافهم ۱۲۱ عاقل از آه لے
صاحب عقل از محبوب بود و پس پرده
فرقی لے محبوب بود و پس پرده
بوشیا رسد و بیدار خود می گرد
استراحت لے کند و مستغنی می گرد
فافهم ۱۲۲ لے از غم خود

زده ام غوطه لبس حشمتی بتیابی خویش
بسمل شوق ترا باد شمع شیرجه کا
با ختم رنگ شب وصل تو چون گویند
عاقل از جلوه کونین بود محو رخس

سیر جهان شدم بگداز فمای خویش رفتم ز خود که بند نقابش کشاده شد تا در دلم خیال که صورت گرفته بود دیگر دلم بصحبت پیل نمیکشد	چون رستمی سوخته گشتم غذای خویش خویش را چو صبح نشاندیم بجای خویش بیدست پاشدم چو شرار از لقا خویش مجنون تر مکنونکه شدم آشنای خویش
---	--

شعوه که کباب اند غزالان زنگارش

[illegible]

تجسس
آه ای تو اضع و
نکسایر مایه حال
کردن بزرگ
و این منسب
نکسایر مایه حال
آه ای تو اضع و
نکسایر مایه حال
کردن بزرگ
و این منسب

تا حوصله گیت که گیر و سر را بش	عینک شو و آینه ز تاتیر گاهش
آید بنظر شوخ ترا چشم غزالان	خاکستر برق است مگر خط میانش
سر مایه تجسس بزرگ است تو اضع	آگه شده ام از شکن طرف کلاش

دیگر

خوشا دل که بود در عشق و رایش	چو لاله پر شو و از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان بنور یباله	چو مغز پسته بزهر آب داده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان شکستند است	نمیزدند اگر پشت پاهتس رانش

دیگر

صبا طرز خراش دیدم جو آخچان شوش	کس می آرد جلالت چمن متاب بردوش
به تیر انداز تاوک از خطا کم کرده میماند	نگاه به جانب ما کرد و دیدن شد فراموش
کنار پاکتر ز آینه وارد جد به عشقم	که آن مه بر فلک باشد که من در اعوج

دیگر

من دو که عکسش بهم ندارد تاب دیدارش	چونم صید از آینه نم خورشید رخسارش
قیامت جلوه بستی که من گشتم گرفتارش	کند قالب بچون شیشه سوزان طرز قمارش
ز جوشن بیابان عنده لبه هم زبان خواهم	که باشد سایه مرگان خواب آلوده شقارش
من مستی که خون سرمه بز چشم پر کارش	چو حرف خفیه باشد به صد فریاد بیمارش
من و طبل که حامل سوز باشد برق دیدارش	انگه محروم بر گرد و ز شوخیهای زقارش
درین وحشت سر از رخ پیر ویرانه دارش	که از بهر سحر سیلها دامت دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه بر اول و گرامیدار	که طوف آن در و باست حلقه دوش
میوش دیده ز سودا خواب وقت سحر	نصیب گیر ز فیض بقیه بادامش

و حقیقتی که کار من
ان هم ندارد و مانند
طراوت از آینه سبب
فانم ۱۲
اس از جوش بیدار
میخواهم که سایه مرگان محبوب منقار
باشد ناز او از من شایلم فافم ۱۲
بآن طفل و طفلی آه ای کار من
برده رایم سوز دوازده رخسار
نگاه هم دیدنش نمیزد و محروم بر گرد
۱۳
وقت سحر خواب
من و صدمه از فیض
است برکم پلش
است برکم پلش

آن خم نینان نام که بیدار آن گشته
بسیار بیاد بوسه بر آن گشته از آن گشته
بوسه خوش زخم که بیدار فافهم
انداز آن دل دارم که شمع خانه حیرت آباد

دل غمیده دارم پیرس زگره کلفتها	صدادر کوچه چون گماند از سنگین ترش
بدن خمی نینان دارم که ناسوت بهبودش	بوسه یا سیمین پای کل که دم نکسود
دل دارم که باشد ناله شمع حیرت آباد	چوباز آن نجم از افلاک ریزد برق فریاد
غزاله که تمنایش نفس در سینه میدزوم	برنگ دام نینان میشود در خاک صیاد
غوطه در خون حوز دانا زو بهای خویش	زخم گل نایور شد از بوی جان افزای خویش
عشق آتش دست چون ناخن نذر بر ساز خویش	کوه خاکستر شود از شعله آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بقرار خویش	خود را لبان برق کشد در کنار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش	چون شر رم کنم از جامه عریانی خویش
خوشتر بیک که از پسته سوسه ففت بودیش	ز دریا سر بر آرد که بنید از دگر چایش
من هستم که چکد سرمه ز چشم سپیش	داغ چون لاله شود خون شهیدش

دیگر

آخر عمر است غافل از خدا پیشار باش	صبح پیری آب بر و میزند بیدار باش
خشک شد مغز سرم از بس و داخودش	ریگ میریزد لبان شیشه ساعت ز گوش
قد گلگون قبا بی او بشاخ گل نم نم ماند	ولم لکه از جان من برخاست این فوجار پیش
شهید خنی او را قرانیت بخاک	ولم هنوز همچو شفق سیر میکند خوش

رویت عین مهمل

گر چنین نینان شود از سرم او خمار شمع	صرف چاک پرده فانوس گود و تار شمع
عشق تعمیر دل از بهر سحر آگه ده است	سیل بر پانی کند در آئین دیوار شمع
میروم در آئین از خویش و کس آگاه نیست	برینچیز دصده اسپه از رقا ر شمع

رویت قاف

میرد بخبر خویش بهیمای عشق	جز کشتی نذر دساحل دریای عشق
---------------------------	-----------------------------

دل غمیده دارم پیرس زگره کلفتها
بدن خمی نینان دارم که ناسوت بهبودش
دل دارم که باشد ناله شمع حیرت آباد
غزاله که تمنایش نفس در سینه میدزوم
غوطه در خون حوز دانا زو بهای خویش
عشق آتش دست چون ناخن نذر بر ساز خویش
از بسکه گشت شیفته و بقرار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش
خوشتر بیک که از پسته سوسه ففت بودیش
من هستم که چکد سرمه ز چشم سپیش

صدادر کوچه چون گماند از سنگین ترش
بوسه یا سیمین پای کل که دم نکسود
چوباز آن نجم از افلاک ریزد برق فریاد
برنگ دام نینان میشود در خاک صیاد
زخم گل نایور شد از بوی جان افزای خویش
کوه خاکستر شود از شعله آواز خویش
خود را لبان برق کشد در کنار خویش
چون شر رم کنم از جامه عریانی خویش
ز دریا سر بر آرد که بنید از دگر چایش
داغ چون لاله شود خون شهیدش

آخر عمر است غافل از خدا پیشار باش
صبح پیری آب بر و میزند بیدار باش
خشک شد مغز سرم از بس و داخودش
قد گلگون قبا بی او بشاخ گل نم نم ماند
شهید خنی او را قرانیت بخاک

گر چنین نینان شود از سرم او خمار شمع
صرف چاک پرده فانوس گود و تار شمع
عشق تعمیر دل از بهر سحر آگه ده است
میروم در آئین از خویش و کس آگاه نیست

میرد بخبر خویش بهیمای عشق
جز کشتی نذر دساحل دریای عشق

آن خم نینان نام که بیدار آن گشته
بسیار بیاد بوسه بر آن گشته از آن گشته
بوسه خوش زخم که بیدار فافهم
انداز آن دل دارم که شمع خانه حیرت آباد

دل غمیده دارم پیرس زگره کلفتها
بدن خمی نینان دارم که ناسوت بهبودش
دل دارم که باشد ناله شمع حیرت آباد
غزاله که تمنایش نفس در سینه میدزوم
غوطه در خون حوز دانا زو بهای خویش
عشق آتش دست چون ناخن نذر بر ساز خویش
از بسکه گشت شیفته و بقرار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش
خوشتر بیک که از پسته سوسه ففت بودیش
من هستم که چکد سرمه ز چشم سپیش

دل غمیده دارم پیرس زگره کلفتها
بدن خمی نینان دارم که ناسوت بهبودش
دل دارم که باشد ناله شمع حیرت آباد
غزاله که تمنایش نفس در سینه میدزوم
غوطه در خون حوز دانا زو بهای خویش
عشق آتش دست چون ناخن نذر بر ساز خویش
از بسکه گشت شیفته و بقرار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش
خوشتر بیک که از پسته سوسه ففت بودیش
من هستم که چکد سرمه ز چشم سپیش

از حیث جمال تو ای آرزوی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شد
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان
از رشته سرشک دل چاک دو ختم

ماند بزرگ آینه شبنم بروی گل
شبنم فغان کند چو جری گلوی گل
آتش فروز خانه خرابیت خوی گل
کردم بتارینه شبنم رفوی گل

از حیث جمال تو ای آرزوی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شد
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان
از رشته سرشک دل چاک دو ختم

از تاب آفتاب رخس در چین علی
بهر شبنمی است چشم می آید بروی گل

چون لاله داغها شده پدید روی گل
مرغ چین بنا که کند جست جوی گل
کمز هم هست سلسله شاخ و بوی گل
تا کرده عارضت عرق آفتاب روی گل

در غنچه لبکه بیتوفنس سوخت بوی گل
گم کرده گل بفکر تو از لبکه خویش
دیوانه شد ز جوش بهار خط چنان
امروز عکس خویش در آینه دیدم

دیگر

رنگ چون گرد و فرورخت پیر بن گل
سبز که گردیت که برخاسته از رفتن گل

بسه ششک سودای تو خون تن گل
وقت ایام طرب موسم گل ادرب

بیچکس غنچه نشکفته وین باغ ندید
شاخ چون پسته دونیم است نه خندین

این آب خشک باز روان کج بجای
در بستن است چشم کشتن بوی دل
فریادم کند چو جری گلوی دل

یک بوسه است از لب تیغ آرزو دل
عینک پیش دیده روشن بود حجاب
از جوش ناله آبله بقیه راز من

رویت

چراغ کرده ام روشن که در انجمن دایم
بهر جامی هم چون آب سبزه وطن دایم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دایم
ز بس لبریز الفت کشته اجزای وجود من

خود را کنار داند و چو خوی گل
آتش و خراب کند خانه اوست
در غنچه لبکه آید بوی گل
از لبکه نفس خود را در غنچه سوخت
لندمانند لاله بروی گل داغها
پیدا شد
امروز لبه محبوب بن عکس خود را
در آینه دید که از تاب و گرمی رو
گل عرق بر رخسار تو آمده و این جان
کمال تو را که محبوب است و تاد
مصراع نماند یعنی کاف بیاید آمده
چنانچه در سنار الصواب آمده
نیم باین رسوای آن است کلام
داد و چو تا گرفتار
چنان به کمری نشاند که به محبوب
عکس خود را در آینه دید که از گرمی
نگاه آن عرق از رخسار تو پدید آمده و
بمرو س گل نظر کرده که از تاب
رو س آن عارضت عرق کرده
و اندا علم
آه غنچه و چو زمانه خوشی موسم گل
در باب دیگر نیز که سبزه مالک می بیند
گرد رفتن گل است پس تغافل کن
که موسم گل سبزه الزوال است
بهر است که به چک یک
بهر است که به چک یک

غلام که در دهنم
چون تو ای گل
بهر جامی هم چون آب سبزه وطن دایم
تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دایم
ز بس لبریز الفت کشته اجزای وجود من
چراغ کرده ام روشن که در انجمن دایم
بهر جامی هم چون آب سبزه وطن دایم

غلاف عادت آنها دارم که چگونه این البته جلدی سخن نذر سازد در آن علامت مردم را سازد بی آنکه از آنده مردم ده ساله کلام عارفان علی بن ابی طالب

حدیث عارفان تصویر هستی محو نیست	سجن گرم کرده را از خاک در سجن دارم
شجر دلی نیازم کرده از آمیزش دنیا	نذار و گر چراغی خانه من سوختن دارم
تعلی تار نفس در سینه میجویم نمی یابم	
ز گوهر قطره دارا بر نیاسی که من دارم	
که بر شیخ و بر همین دل و احسانی که من دارم	چراغ کعبه و دیر ستایمانی که من دارم
ولی ارم جواهر خانه اشکست تحویلش	که در دیر گردون میر سامانی که من دارم
بدست آورده ام دلم را از ایام چه پیر	همه تصویر معشوقست قرآنی که من دارم
جهان تنگست برون فتن آسان بود مرا	رم از ابو جده اشد در بیابانی که من دارم
نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحظت	نمک شد روشن در چشم گریانی که من دارم
هم جرم محبت خانه زادان فیضها	گلستان کند و رخ ز دامانی که من دارم
علی من شناسم این کس زان حکمت را	
فلاطون اگر رسید یونانی که من دارم	
بلاگردان حج لانت دل دیوانه دارم	بیای سیل پا انداز نازت خانه دارم
پریشانی نمیدانند بیدان چه میباشد	بهر محل که شمع هست من پروانه دارم
جنون گل کردن مجنون نگه ناکردن لیلی	زهر پوخته در زیر لب افسانه دارم
گروه کردن مانیت آسان چشم نیست این	ز سامان نیست خالی ابر نیسان دانه دارم
گریبان چاک و دامن چال دل شایسته نازت	
پریشان کاکله داری و من هم شانه دارم	
چشم خود عروج ناله دیدن رزودار	سبک و حم باین شخیر پیدن زودارم
نمیگوید معبر خواب پایم را چرا تعبیر	که پا در دامن غزلت کشیدن زودارم

عاشقان خداست عادت
 آه اس علی بن حنیف علی
 جویم لیکن سخیایم چرا که بر نیاسی
 پس برای خفتن قطره گوهر میبارد
 که جویم دارا بر نیاسی دل اراده
 شمع جهانک سحر فافهم یکدانه
 از آن بیرون فتن آسان بود مرا
 که من دارم غیر محد و دو نامتای این
 که درم ادا بود ان بیابان هم جدا
 توفیق از آن بیابان اینجاست و از آن بود
 و از میان عشق است و از آن بود
 مراد میدان عشق است و از آن بود
 عاشق فافهم اسرار شوق فافهم
 نمیدانم کس از شوق آن روشن
 ملاحظت مرادید که در دیده چنین
 در دیده گریبان عشق غم جرم
 در شمع جلالت خانه زادان
 در طراوت گناه خانه و در که در
 محبت بسیار فیض دانه در ناز
 تری من هم دوزخ را گلستان راز
 یعنی اگر گنگاران عالم عشق راز
 دوزخ اندانند آنهم سر دوزخ راز
 عشق علی من آه ای علی
 من به حکما سلف را میبارد که آنها
 زردان حکمت من بود و ناله
 که من بسیارم سید که از آن
 انوار است لب و لب و لب و لب
 من خنجر از سر و پا از افسانه
 یاد دارم از سر و پا از افسانه
 من خنجر از سر و پا از افسانه
 من خنجر از سر و پا از افسانه

۳ زیر آرد آن که چشم به دست و گردن از بیابان باستان است لیکن کشور آن شکست است ۱۲

من خنجر از سر و پا از افسانه
 یاد دارم از سر و پا از افسانه
 من خنجر از سر و پا از افسانه
 من خنجر از سر و پا از افسانه

۱) ایضا در کمال غایت صورت
از یک کمال غایت صورت
۶۶

۱) حقیقت آینه خالی میکند خاکستر

۶

نحوه نوشتن اینها را

گودند ۱۲۰۰
غسل کند و صوم

حسن تو ملبے اختیار

من دافوس من ای

نشسته کامی بسکه میسوزد و غبار بگیرم
حیرت حسنت عنان بهوش از دستم بود
نشته آه به بدستم داد شوق گریه
یک چمن پرواز چون طاووس از آرم بود

پہن آئے برابر ایک چمن مانتہ طووس
از عجب دیرین بستہ گم دیدہ ۱۲۰
کہ از غیر بنیوت تاراج کردہ ۱۲۱

ز بیم زد جلوه کز غیر بے آبنگ گردیم
خمش شورش و بفتاد دولت کرد و تلقینم
نذار آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
قدم فرسوده شد سر منزل نینا نشید
جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتبار

چون یغود شدم سر یارو شے گزیدیم
بودن مرا از گفتگو سے ہر مذہب آگاہ
کرد و از رنگ با جان ہفتاد و دو ملت
ارادہ کردہ و از بزرگ مقام

۱۲
 جلوه سامان معنی طرز تعامل و دیدار
 خنده گل قهقهه از فریاد بلبل معر زنده
 یک شکست شیشه محشر بود از گوشه گداز
 اینجهان و آنجهان چون در فغان نیست
 نیست دنیا سدا را از خود تهی کردید

[illegible]

۲
 هر کجا باشم اسیر دام آغوش تو ام
 در تبار کم حرفی لعل تنک جوش تو ام
 گلن حجب مهر میریزد شک تنهای
 میکنی یاد من و لای یاد تو نمایی منهنز

تنگ گردید زمین
 فافهم ۱۲۷۵
 از عالم بے اعتبار
 بر آب گشته
 افزود که ازین تنگ و آزرده شد
 جلوہ سامان آه
 تو ذریعہ ام

۴۴
 اے محبوب صبر و صبر
 کہ سامان جلوہ بینی
 شکفتن سے کشائی
 و از بسکد با تو قرب
 تر یاد دے نعم چرا که یاد را
 غلبه یوت لازم است و در
 حضور حاجت ذکر نیست
 فافهم

پنج بین میو
 لے سوخته که در فاقه
 افزد و دم آه ای شکسته که از گیس
 بخل زبانه بشیفته دلم رسیده مانند جوار
 آینه در منظر افروزم ۱۲ رفته و تارای
 گرم بشود آه اسه رفته چرخ غایب
 خانه من گرم شود چرخ غایب
 مانند خال چهره زنگنه غایب
 ۱۳ در و در غایب بوسه آه که هرگاه
 بوسه را باختر سانیدم جان من بر
 لب معشوق بجای آه از انجا بخت
 آخر لب آب حیات پیمان من بر
 یعنی در آخرین بوسه جان دادم
 و الله اعلم
 دل پوشیده شد چنانچه من لب
 چون قلندر آه که خود دانست اعلم ۱۴
 قلندر است که پیش خود دارم نیاز
 پس برای عبور آن کشته ضرر
 آست و در لفظ کشتی ایهام است
 فافهم ۱۵ قربانی نگاه
 و جان من بر من آید ای گلشن
 بین که سرم مانند برق می کشد
 پس باید که سرمش از حق جدا کن
 تا از تصدق بر هر حد
 ش

چون قلندر پیشہ با خود تھے دارم علی
بسکہ پائی سیلما خوابیدہ درویرانہ ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره ام عمری گذشت نیم نکه جمع مے کنم ذرات اینجمن همه خورشید من ندید قربانی نگاہ تو تصدیق میکشد حسن نظر گذشت و نظر را خبر نشد عادل شهر از حقیقت احوال مایس	خون شفق چکید ز چشم ستاره ام آتش آتش روی تو باشد نظر آره ام دارے نظر بین چقد عشق پاره ام گلین صین بیابین که سربق پاره ام اتما چشم واسکنے وہ بنیے چکاره ام گفتند آفتاب و لیکن ستاره ام
--	---

شکست رنگ و شکست رنگ افکنده اس
من افکند رنگ و شکست رنگ افکنده اس
که از اعضای من تکرار کنی و باغین
نماند و تکرار کنی و باغین
۷۸

خیال آن دمان تنگ اگر با من چنین باشد	فتار قبر بیرون افکند از خاک اعضا
نیمه کن زیز بر اسباب عشقم را	بزرگ غنچه لبر زیز بر لثانیست مینایم
ز خونم همچو شمع کشته دمان نشد رنگین	شبه جلوه نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ هستی کرده تعمیر بر دوشم	بزرگ ناله نو خالی است جا خود در غم
تجلی پرور حسن است بخت تیر و من	بود چون مردمک در برده روشن خاموش
بهر محفل که رفتم خوشنیتن را جلو گردیدم	چومی در هر سر طوفان دیگر میکند جوشم
ز خود خشن خراب ناز معشوقانه امدم	شکست رنگ دل گلبانگ منصوبت گویم
نقاب از روی پوست سیکند اگر در چشمم	بود خیل یک عالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرد ز جفای فلک شکست بحالم	گرم کجوه زند چون صد بخونیش نالم
چنان بگردش چشمی روم رنگ بیرنگی	که عالمی شود آئینه از هجوم مثالم
سجاکه ان جهان الفتم قرار نگیرد	چو شمع ریشه زند بهوای قدس نالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی عشقت	اگر شکست خورد گرد و آفتاب سفالم
سبک شد است تنم بسکه از گرد از محبت	ز جلی خویش روم گرد آوری بحالم
فلک بزیر قدم از قادیست زمین	بود ز پستی نقصان خود عروج کالم

دیگر

نفی شائسته صبح است پوده سازم	بود سستن تار وجود آوازم
حدیث بے خبران بی صد تر از نفیست	بیار آئینه گره فهم میسکنی رازم
تدر و ریخته بالم هوا نمیدانم	اگر دبد بد پر تو فسیق چنگل بازم

مرا تعمیر کرده است یعنی سرای شکست
دارم که مانند ماه نواز خود خالی است
شکست رنگ و شکست رنگ افکنده اس
بهر دوشم تجلی حسن بخت سیاه روی
شکست رنگ و شکست رنگ افکنده اس
بود یعنی سیاه است من در روشن
دارد بسبب پرور من بیافتن از
تجلی حسن فافهم
نار معشوقانه شدم و ازین آواز
شکست رنگ و شکست رنگ افکنده اس
می شنوم فافهم
تقال آید
آواز شادان
چشم من بر روی محبوب
رایج باب بسیار در خواب
من که کنایت از او که در چشم
خیل یک عالم پری باشد و عشق
چشم من باعث بے جاب
شدم و دید و آتد اعلم
من که دید و آتد اعلم
چو صبح هستی من مشرق نور عشق
صبح وجود من مشرق نور عشق
است اگر شکست خورد این وجود
مانند صبح این سال من بچو آفتاب
روشن گردد و درود شود
که در کمال است و از قاضی با صواب
و از قاضی با صواب
و از قاضی با صواب

ای که در کمال است و از قاضی با صواب

زین چون آید و اسل گورد
سبب ویرانی گردد

شوق دیدار تو
شد گویا ماه و نور
در وقت صبح
بر آنده که میباید
برای دیدن
الین کار عجیب
فرستم گشتند
پس من هم
برای دیدن
فرستم آنجا
۱۱ ۱۲

۸۳
 ای صیاد صیاد
 از آنکه صیاد من نمود
 دیدن دامن سحر با تاج
 رسیدن رستم و این
 باین کمال و خشت است
 فافهمش جمل ای صیاد
 از دفتر عالم اینجا
 وزدم این صیاد چون جهان عالم و
 است و از صیاد که در فافهم

بیج صیاد به من صوت دایمی نمود
 الفزالم که بتاراج رسیدن رفتم

دیگر

انتخاب از دفتر عالم دل ابر زدم
 صد چمن دادم بغارت تا گل بر زدم
 بزم وحدت بود چون آینه خلوتگاه عشق
 جز من آفرین نیامد حلقهها بر در زدم
 سوختم چنانکه از من بر توی جز دل نماند
 شعله ام بخش بر آمد غوطه در اخگر زدم

بانظریه شیخ خود در ندانه سر کردم علی
 تا کو اکب سجه گردانید من ساغر زدم

خرابی جلوه پیر گوشه ویرانه دارم
 مسلمان میشدم چشم پر آب بت بیاد آمد
 چشمم کم بین بخت سیاه ابل معنی
 شدم غافل از خطر حی این کشته بیدار
 چون مرگان شانه کیسوس سیلاب است یار
 گستم بچو موج اما یکی کشت ز نام
 بزرگ مردنک سر چشمه نورست زنگار
 نمیکردن از خواب عدم ای کاشن بدارم

دیگر

بخارم میگردد خرابات بر دوشم
 بخلوت حالت دیدم که عالم شد فراموشم
 چه برق افروخت استب فوق عیانی نماند
 شهید عشق بر فراق بستن خنهد دارد
 ای خونهای او همین بر فراق بستن است
 بغارت و چون موج می خمیازه انوشم
 کمند صدق بتند چون آینه بر دوشم
 که رم میگردد چون خمیازه پیر این انوشم
 شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

دیگر

بسکه میباید بخود از جوش تیغ قاتلم
 بس بوی جنبش ابرو یار قاتلم
 جام دردی در خور ظفرم ندارد در فوگ
 بر شب افزون میشود چون ماه نور خرم
 میتوان از سایه شمشیر کردن بسلم
 برق را در لرزه میدارد شکوه حالم

از گل دل اراده که در غلوت عشق
 بزم آه ای که بود بر خیزد
 مانند آینه بزم یک حلقه زدم جز
 دروازه خلوت حلقه زدم جز
 اما آوازی بر نیاید وین در اینجا زده
 اما باشد و انتقام وحدت حقیقی است
 که در آن تفرقه عیدیت و عبودیت
 و این را حقیقت محمدیه گویند چرا که
 حق سبحانه بان حضرت صلوات الله علیه
 و آنکه در اختصار فرموده و
 حدیث شریفی است مع التذکره
 تمام است ۱۲
 ای صیاد صیاد
 از آنکه صیاد من نمود
 دیدن دامن سحر با تاج
 رسیدن رستم و این
 باین کمال و خشت است
 فافهمش جمل ای صیاد
 از دفتر عالم اینجا
 وزدم این صیاد چون جهان عالم و
 است و از صیاد که در فافهم
 در آن فرود رفتن در دل مراد است
 خوانند فافهم مقام استغراق و یقین
 عطا بنظر است بزرگ خود شب عالم
 روح رندانه بسر کردم و تا وقتیکه تارگان
 غروب شدند من شراب خوردم فافهم
 شش خراسان به او اسه گوید
 ویرانه جلوه پیرای خرابی دارم بلند دارم
 من برای زلف سیلاب مانند قمر گلان
 شانه گردیده فافهم ۱۲
 یعنی ازین بر گشته مسلمانان
 پربست لبیب جدائی من یاد دارم چشم
 زبانه را مانند موج شکسته بودم من
 لبیب یاد کردن چشم من
 از آن صد که از
 مسلمان شدن بود
 زنده لایق و صدان
 جام دردی در خور
 بکامی حاصل کرده ام
 ناپاکان را زنده
 این از آن فافهم ۱۲
 این کمال و من
 ظرف و بند

ای صیاد صیاد
 از آنکه صیاد من نمود
 دیدن دامن سحر با تاج
 رسیدن رستم و این
 باین کمال و خشت است
 فافهمش جمل ای صیاد
 از دفتر عالم اینجا
 وزدم این صیاد چون جهان عالم و
 است و از صیاد که در فافهم

۱۲
 خود کرده فافهم ۱۲
 این کمال و من
 ظرف و بند

این آیه است از قرآن که میگوید
 فافهموا ان الله عليم غفور
 با هم شکم و این بیان توبه از خور
 گستاخ آه اسفند که کون توبه
 میاید و از دست بخت توبه
 چه بار بار گناه کردن و بخت کردن
 و توبه کردن کمال گستاخ است
 گستاخ میاید بکافی شعله جهانگیر
 که دست توبه ای صفای سینه
 تاب توبه که دینی من ندارد
 آینه سینه ام از بوی دم بلور
 در آینه سینه من چه بوی
 در خرقه شیشه من چه بوی
 از وجود من نیایی چه بوی
 دل من مانند قطره پنهان میشود
 نسبت ندای آینه میشود
 مناسب است محافظت از رنگ و رخ
 را بر اسفند محافظت از رنگ و رخ
 از اسفند و اسفند علم است
 آه ای زیستن من بختی دوست
 دشوار است چه پیش در سینه من
 کار نفس کند بختی بختی موجب
 زندگی است بختی بختی موجب
 زندگی من باشد مانند کمان که زند
 زندگی من باشد مانند کمان که زند
 اوباز آمد و خندید و از اسفند
 و الله اعلم
 آه ای مخاطب تو
 ناواقف از بختی تو
 نقش قدم در راه
 و پیوستی که موجب
 لغزش باشد چنان
 سبب لغزش است از سبب
 و الله اعلم
 آه ای مخاطب تو
 ناواقف از بختی تو
 نقش قدم در راه
 و پیوستی که موجب
 لغزش باشد چنان
 سبب لغزش است از سبب
 و الله اعلم

سخت تر سم علی از احتیاج و کار هر شب از شوقش چراغان کند دماغ دلم	
جام وینار شکستن بایه هم میکنم معصیتها بپریشانم و فراموش میکنم روح پاکش گفت در گوشتم که مرهم میکنم	بعد ازین از می بساط خاک انغم میکنم توبه گستاخ نیست شرم از زو و خجلت میکنم چشم زخم غفلت از سعی طیبان نشد
عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیروم گفت خوش نشین سپاه رنگ بر تنم میکنم	
شکست استخوان گل میکند از گردش عالم که چندین بزم بر هم خورده میگردد و دنیا شرار سنگ میسازد جدا افتادن بالم	ز بس فرسوده شد انتظارش چو نالم امام یک سیاهان گرد بام از خرابیها من آن کبک که ققه میزنم از دل طبع پنهان
دلی دارم که سر کوبت گردش کوه سالزا که میگوید ز در عشق او بر خود نمی بالم	
از نفس بر خوش میگذرد و جواب آینه ام در غم چون قطره پنهان میشود آینه ام چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام	گر دوستی بر نیاید صفای سینه ام بیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه ام زندگانی بے جفای دوست کردن شکست
ز خود رفتن جواب شیوه های نازیدم من لغزیدن یا برق ابرو از میدم تو بودی نغمه ام من گوشه شمال سازیدم	خوش انصاعت که میرفتی و من آوازیدم تو ناواقف ز سیر بخودی نقش قدم دایم ز خود رفتی دلم میخواست تصویر خیر امت
بریزد از شکستن همچو گل جام که من دارم	که دارم دیر کرد و نایب آه که من دارم

مهرجو است چه بدون فغان عاشق صورت مشوق در دل قرار گیرد و چنانچه که گوشه شمال سازد و خوب نشاید و چون توبه من بودی انداز از دست اگر شمال در دلم شوم
 و الله اعلم
 آه ای مخاطب تو
 ناواقف از بختی تو
 نقش قدم در راه
 و پیوستی که موجب
 لغزش باشد چنان
 سبب لغزش است از سبب
 و الله اعلم

که در دام مصاحبت نشاندن بخت و بخت
 بخت نامزدن بخت و بخت بخت
 بخت نامزدن بخت و بخت بخت
 بخت نامزدن بخت و بخت بخت

و نه آنکه ناکردن بت یدم از خوشین و نه ز خود کامی رسیدم شوخی پرازدیدم و نه صریحاً به بگو شدم رسیدم شدم و نه قفسی ورده مرغی دایم قربان کردم و نه چو طاوس هست در بحر سپندم و نه بسکه پرواز نفس سوخته در بال فریم	الا ای بر همین طاقیت نصیبت باو من فتم قدرم پرنار سادیدم ز راهش باز گردیدم زیاده زین چه نویسم که من دست شدم دل ندانی خود را بلا گردان او کردم در آتش کرده داغی پای بندم داغدار است چو طاوس پاتا بسرم
--	--

دیگر

و نه اخگرم اخگر و لیکن از درون خاموشم و نه ز کاغذ میرود چون صورت آینه تصویرم و نه جنونی کرده ام یک که حاجت بخیرم	استخوان صرف که از عشق شد پرکرم بزنجیر تعلق سخت و شواربست تسخیرم چه میسازد پریشان نام را از بهر پیغم
--	---

دیگر

خزان آلوده میرید گل از بانه که من دارم چراغ صبح روشن می کند که من دارم	بیانا صحرای زین باغ بیرون گلشن دارم زهر سو جلوه در جوش است چشم روشنی دارم
---	--

و نه چو شبنم آینه دار رسیدن خوشی شدم و نه چون می بے در خاکستر نذر دایم شدم و نه زمین گردید گردوی آب چشم منم و نه چون پنه دانه شدن جمع پیکان آخو ام و نه دامن بمیان بر زده چون برق فغانم و نه چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم و نه تو خود او را کجا بینی که من غم منم	بلاک جلوه از خود بریدن خوشی شدم یک نفس سو محبت چه دلم افسرد نیست منته ای غافل ز از نهان پر خالک از بس سید تیرش سجان ناتوانم سرگرم چنین مره شوق که روانم ز بسکه خشک سودا دیده در خونم چه حرف است اینکه من کعبه ویرانم
--	--

نماند آنکه در دست شدم یعنی بخت
 زین آه از دست شدم و در دست
 که دید و صد بخت و در دست
 بر وزن امیر بخت و در دست
 که دید و صد بخت و در دست
 بر وزن امیر بخت و در دست
 که دید و صد بخت و در دست
 بر وزن امیر بخت و در دست

از دست شدم
 از دست شدم
 از دست شدم

شکر از نام گلان در این دیوانه‌ها ۹۰
 بهر کوه و دشت و دریا و بزم و بزم
 که خورشید و ماه و ستاره و کواکب
 من در این دیوانه‌ها

دل خوش آید و قمر گان بچکیدن ندیم	رخ نمائی بخدا دیده ز دیدن ندیم
صبح شد سستی خود را بفنایاج و سیم	آنچه با خویش نداریم تباراج و سیم

وله

زنگ گل جان پیش بوی تو کریم
 نایده گذشته سیم و نکه سو تو کریم

ردیف نون

بیاد در خانه ناصر علی گلکشت ایران کن	ندار و باغ عالم لب لبه ترک صفایان کن
بشمع یک جهان فانوس بر خاکم حیران کن	اگر ساقی نباشد شیشه می خوشه تیران کن
ز طوف کعبه بی حاصل نیای کنعان کن	تنهی از یوسفی کاشانه اسکان خیران کن
شش یک سار مشعل چاک گریبان کن	جنون هنگامه دارد نگاری از تو بخیران کن
بعارت سیر سدا کافر بر حم سامان کن	دل و دین جمع کن اسباب و لذت بخیران کن
سخن بسیار نکینست عالم را گلستان کن	ولی در سینه اگر حیف صدیق است لبان کن
بشهر یکس تنها نشین سیر بیابان کن	نیمینم درین دشت کمن یوانه چون خیران کن
در لجا یوسفی داس بر و تحویل ندان کن	عزیز مصر میگردد دل از فیض یاضتها
طلب کن شاه عادل آدرین گلزار مهان کن	بیاد دل تباریم مشب خوان معنیا

علی کریمت در جهان از تست سیدم
 فرا هم گن کواکب را و صرف یک نیکو کن

توکل را بسامان جمع میسازد زبان کن	پرمورست بگل اینجا تماشا میتوان کن
پر پروانه در آتش زبان حال من در کن	گل این باغ میدان خموشی را افغان کن
ز تعظیم بزرگان روح عزت میتوان دید کن	زمین ز جادو آید میو انجم آسمان کن
ندارد لب لبه با خود گلستانی کم دلی کن	دل صد باره باید نیاز باغبان کن
دم صبح من ای خوشی تابان یک علم کن	تجلی کن که پرواز زنده میتوان کن

من در این دیوانه‌ها
 ای آفتاب بر آمدی کن معشوقم رو بفر
 انداخته خود را فانی سازم و چه بیکم ندارم
 بفنایم و دین مقام را بقا باشد نماند
 وفای الفنا هم گویند فافقم ۱۲
 گل آه ای هرگاه بوی تو شنیدم چو
 نذر و کرم و چون سوی تو دیدم بیا
 بنور ده نایده فاشم فافقم ۱۳
 اگر ساقی آه ای اگر ساقی یکم پیش
 شرب نباشد خوشه انگور بیدار و ازین
 شش که بسیار فانوس داره
 بزم من
 کن ۱۴
 طایفه این دنیا را خالص کعبه نشاید
 شبنم اگر از طواف بجای کن که دران
 محبوب بنامی سیر کن ۱۵
 معشوق را بیای به ۱۶
 آه از اینجا اینجا انسان را زده کرده و
 از یوسف دل یعنی اگر در عبادت حق
 ریاضت کشتی دل تو باد شاه گود و دو
 مقبول شود ۱۷
 ای نقصان کردن اسباب توکل
 توکل را بسامان فراموش سازد و بیا
 پرمور اگر باشد نوشته و سامان ندارد
 است یعنی انقدر هم سامان ندارد
 تا متوکل کامل شود فافقم ۱۸
 ای گلستانی که در
 دار آن گلستان
 باید که دل صد باره بزمین
 رانیا باغبان کن
 شود و غبار و صبح
 اول آج بسوی باغبان
 است و از باغبان
 ذات حق و از گلستان
 است و از گلستان

در هیچ آفتاب علم در هیچ آفتاب علم در هیچ آفتاب علم

من که مانند آفتاب است در خانه دل عکس معشوق
 دل و از شراب است غلغل و ازین
 در خانه دل عکس معشوق
 ای محبوب مرا بگو من کی کسوت آه
 یعنی بمن بگو من کی کسوت آه
 و معشوق من کی کسوت آه
 است فیضی که در دست پوینده
 میشود و لباس او گردد و فاقه
 بخواند مژین آه ای از کتب سوای
 این است که در کتب سوای
 او را حاصل نشود و این است که در کتب
 خانه من ای فاقه فاقه فاقه
 بگو من کی کسوت آه
 و خاصیتش که تو را
 میشود و بجا نماند و وقت خواب
 ای محبوب مرا بگو من کی کسوت آه
 من کی کسوت آه
 ناگوار باشد و کلام آه
 مقصد نفس باز به سبب غافل بودن
 دل زیاده از حد که بجان انسان است
 از نفس و شیطان حاصل میشود و خفا
 از نفس و شیطان حاصل میشود و خفا
 خستن چو بجان سبب روزی گر
 میشود و بجان سبب روزی گر
 زیاده ازین از وقت بجا بر وایان
 کمن چو پاس استقامت افزون شد
 عدم سوال و استقامت افزون شد
 و خطوط پیشانی نشان بطلان
 می باشد و خطوط پیشانی نشان بطلان
 می باشد و خطوط پیشانی نشان بطلان

سرور ابر پالک جگشت تیغ آبدار
 ما شدیم محو تماشایت ندیدم خوشی را
 در چمن تا جلوه یز آمد به بالای من
 شد نهان در دیده چون شمع تپان

دیگر
 نمیکنی خلوت خانه دل آفتاب من
 بجز من کسوت دیگر پوشد آفتاب من
 یکی شد چو صاف و درونی و در عالم
 خوابم زین بستان آیتی غیر از دنیا
 چراغ خانه من به نفس خوش میدور
 برو آن شیشه چون آب گهر شد شراب من
 ز در و خویش در شیشه چون آب گهر شد شراب من
 ز بس لمر زید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
 ورقه دست بر هم سوده باشد در کتاب من
 تو ای نازک بدن هرگاه می آئی بخواب من

دیگر
 بسکه پوشیدم تب عشق از طبعیان جهان
 نخل موم شعله سیراب می سازد مرا
 بسکه از شوق شکر خند تو میبالد بخوش
 کام نفس از غفلت دل و حاصل میشود
 بنص خود چون شمع پنهان ختم در سخنان
 نیستم بشر منده آب و هوا می بستان
 تنگ بر طوطی چو مغر پسته گردید آشیان
 اگر که را سر پای روزی بود خواب شبان

دیگر
 بیار باده گلگون که تیغ و تان بستان
 چنانکه در نظر آید چمن رخنه دیوار
 نسوخت لذت آرام باز طول الهام
 شکست رنگ بخونم چو آفتاب بستان
 نمود رنگ بهار از قدح شراب بستان
 نفس از آن شب تلخ کرد خواب بستان
 ای در از بودن

دیگر
 عذقی شد کرده ام به طح با اختر جمین
 بیش ازین از سر نوشت ابل تنهاس
 شرمسار طاعتم از در عصیانم
 میکند شوق سجود و او جدا از سر جمین
 آبروز موج و باطل شد قمار بر جمین
 میکند عمر است کار و دیدای تر جمین

و خطوط پیشانی نشان بطلان
 می باشد و خطوط پیشانی نشان بطلان
 می باشد و خطوط پیشانی نشان بطلان

۱۲
 نواز بسیار پرد
 کجوب من آید کند
 می کنم که از شکی
 پریشان بسیار
 الله ای هبار
 آه یعنی ای محبوب
 من هبار نظر
 باغیان تست و
 با گل جامه
 ایست ای پند
 می نیند

از دگر سلفه افضل و مقدر ساخته ام که یارک را با ناکامی و ناله جان ازین عالم ببرد و در عالم آه ای یافتم

همه در صفات بیل نیست و سوخته شدن که صفت یروانه باشد و اندک علم است و حکمت شرب آه ای و ارمی شرب در دنیا که در دنیا آید و در دنیا آید و در دنیا آید

چشم تا وای میکنم از خویش برون بروم	چون حجاب از بس یکی کرد نفس لایق
دیگر	
آهی در نیاز آبا و فقرم تخت شاهی ده	شکست دل کرم کن دولت صاحب کلایی ده
وجود ویرد و عالم پیش چشم سمل می آید	بقدر تیهانی که دارم هر چه خواهی ده
مگردان شیشه ام از باده خالی بعدن بم	ز جو شا جوش رحمت گوشتان بگینا هی ده
ملوکم کرده عصیان از نگاه لطف دان کن	نشاط طبع زنگی با وجود روسای ده
دیگر	
آتش پهای پنهانی کشیدم ناله	شمع روشن کرد در فانوس تبر بجاله
مخوشد در دل گذار عشق باقی ماندیا	ماه را تا چند در آغوش دارد دباله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد	گل کند از غنچه قهر قطره اشکم لاله
سر من چشم سیاهش رنگ خوانی بیش نیست	دارد از مرقان زهر آلوده خود دنباله
دیگر	
نیست در میخانه عالم چمن دیوانه	یک پری کم کرده ام در صد پری پوانه
عشق در هر سینه میگرداند از دل کجاست	برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن پامم نکرد	خواب باشد از برای عاقلان افسانه
ساعری در جزو نظرف من ندارد روزگار	بعد سری میدد خمیازه ام پمانه
دیگر	
ای جنون گل کرده شوق تو بر تو	صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما مشب جلگشت چمن بمطرح بود	بلبل در بزم رندان بود یا پروانه
و سعت مشرب رین باز که امکان نبود	تنگی این شهر را را بود در ویرانه
دیگر	

از دگر سلفه افضل و مقدر ساخته ام که یارک را با ناکامی و ناله جان ازین عالم ببرد و در عالم آه ای یافتم
همه در صفات بیل نیست و سوخته شدن که صفت یروانه باشد و اندک علم است و حکمت شرب آه ای و ارمی شرب در دنیا که در دنیا آید و در دنیا آید و در دنیا آید
چشم تا وای میکنم از خویش برون بروم
چون حجاب از بس یکی کرد نفس لایق
آهی در نیاز آبا و فقرم تخت شاهی ده
شکست دل کرم کن دولت صاحب کلایی ده
وجود ویرد و عالم پیش چشم سمل می آید
بقدر تیهانی که دارم هر چه خواهی ده
مگردان شیشه ام از باده خالی بعدن بم
ز جو شا جوش رحمت گوشتان بگینا هی ده
ملوکم کرده عصیان از نگاه لطف دان کن
نشاط طبع زنگی با وجود روسای ده
آتش پهای پنهانی کشیدم ناله
شمع روشن کرد در فانوس تبر بجاله
مخوشد در دل گذار عشق باقی ماندیا
ماه را تا چند در آغوش دارد دباله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد
گل کند از غنچه قهر قطره اشکم لاله
سر من چشم سیاهش رنگ خوانی بیش نیست
دارد از مرقان زهر آلوده خود دنباله
نیست در میخانه عالم چمن دیوانه
یک پری کم کرده ام در صد پری پوانه
عشق در هر سینه میگرداند از دل کجاست
برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن پامم نکرد
خواب باشد از برای عاقلان افسانه
ساعری در جزو نظرف من ندارد روزگار
بعد سری میدد خمیازه ام پمانه
ای جنون گل کرده شوق تو بر تو
صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما مشب جلگشت چمن بمطرح بود
بلبل در بزم رندان بود یا پروانه
و سعت مشرب رین باز که امکان نبود
تنگی این شهر را را بود در ویرانه

بسته و اینها که در آن از خود جزو عالم دانست و علم از خود

بتجانه

از دگر سلفه افضل و مقدر ساخته ام که یارک را با ناکامی و ناله جان ازین عالم ببرد و در عالم آه ای یافتم
همه در صفات بیل نیست و سوخته شدن که صفت یروانه باشد و اندک علم است و حکمت شرب آه ای و ارمی شرب در دنیا که در دنیا آید و در دنیا آید و در دنیا آید
چشم تا وای میکنم از خویش برون بروم
چون حجاب از بس یکی کرد نفس لایق
آهی در نیاز آبا و فقرم تخت شاهی ده
شکست دل کرم کن دولت صاحب کلایی ده
وجود ویرد و عالم پیش چشم سمل می آید
بقدر تیهانی که دارم هر چه خواهی ده
مگردان شیشه ام از باده خالی بعدن بم
ز جو شا جوش رحمت گوشتان بگینا هی ده
ملوکم کرده عصیان از نگاه لطف دان کن
نشاط طبع زنگی با وجود روسای ده
آتش پهای پنهانی کشیدم ناله
شمع روشن کرد در فانوس تبر بجاله
مخوشد در دل گذار عشق باقی ماندیا
ماه را تا چند در آغوش دارد دباله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد
گل کند از غنچه قهر قطره اشکم لاله
سر من چشم سیاهش رنگ خوانی بیش نیست
دارد از مرقان زهر آلوده خود دنباله
نیست در میخانه عالم چمن دیوانه
یک پری کم کرده ام در صد پری پوانه
عشق در هر سینه میگرداند از دل کجاست
برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن پامم نکرد
خواب باشد از برای عاقلان افسانه
ساعری در جزو نظرف من ندارد روزگار
بعد سری میدد خمیازه ام پمانه
ای جنون گل کرده شوق تو بر تو
صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما مشب جلگشت چمن بمطرح بود
بلبل در بزم رندان بود یا پروانه
و سعت مشرب رین باز که امکان نبود
تنگی این شهر را را بود در ویرانه

۱۰۰
 این دیار کی شوین
 سلفه لند یونان
 در آن وادی آوای
 دیسبانی که از گردن
 نوب بر خورشید بهار
 از نیکبای آن یاران و دوست
 بالیدن من در کسبم از دود و دهن

لباس دل هنوز از گداز لایش نشوونی
 اخبار زندگی را صبح پیر بایست صاحبی
 علی زین مرده طبعان بچکس شمرم نمی فهمد
 یونان میفرستم بهر احمای فلاطون

برون آینه دل نیست در عالم تماشائی
 در آن وادی که از گردن خورشید میبالم
 ندانم خاک شد یا خون دل ما اینقدر غم
 زینقا و دو دولت مشرب میباید
 صبح عشق را دور ایام نشد ساقی
 ندانم گریه آهنگ ساز آشنایم
 که از جوش صفای خود بود این قطره
 ز تنگیها بود در سینه هر دوزخ صحرای
 که شب سگ میزد اضطراب عشق بینا
 که چون آینه ام از بهر صوت بیولائی
 بود بخت سیاه من خاک آلوده صبا
 در هر دل دم شاید صد ابر خیزد از جا
 ای آواز ۱۲

از گل افشانی خزان ابرامان میشود
 استخوان یک مغز درشت غبارم مانده
 رنگ بر رخسار خوبان ز تماشایت ماند
 ای جهان آره شوق ندانم جای تو
 محزون عشق است دل آسان نمی آید
 فیض این دولت پنهان قوای میثاق
 حرکت و حس بر سر پای تو میگردد حرام
 مادرین شهرم ز سقیا آب زندگی
 جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشود
 از سر سوداها بگذریشیان میشود
 میشود گل یا سمین صبحی که خندان میشود
 سیل میگردوزین هر جا خرامان میشود
 که توانی خدمت موری سلیمان میشود
 خدمت ماکن سر پر آرای خاقان میشود
 اگر درین تجانه روزی چند همان میشود
 نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشود

اندکی ناصح علی سامان بی برگی بسا
 آخر از فیض قلندر شیخ شینان میشود
 میروم از خویش چندانی که بی پر استخوان
 گرچه از نارم کنی آینه دار ماشوی

از نیکبای آن یاران و دوست
 بالیدن من در کسبم از دود و دهن
 من خاک شد یا خون دل ما اینقدر غم
 که در شب اضطراب عشق بیکدین برنگ
 میزد فافم
 همه مذاکبت بر دست و پا میزد
 بخت چرا که برای هم صورت مانند آینه
 دیوولی بستم یعنی اصل ظهور صورت فافم
 صبح و شام در این عالم یعنی برای باشا و خا
 نشد و در ایام باشد و از آنک آلوده و صبر
 زانکه نشد و از آنک آلوده و صبر
 از نیکبای آن یاران و دوست
 بالیدن من در کسبم از دود و دهن
 من خاک شد یا خون دل ما اینقدر غم
 که در شب اضطراب عشق بیکدین برنگ
 میزد فافم
 همه مذاکبت بر دست و پا میزد
 بخت چرا که برای هم صورت مانند آینه
 دیوولی بستم یعنی اصل ظهور صورت فافم
 صبح و شام در این عالم یعنی برای باشا و خا
 نشد و در ایام باشد و از آنک آلوده و صبر
 زانکه نشد و از آنک آلوده و صبر
 از نیکبای آن یاران و دوست
 بالیدن من در کسبم از دود و دهن
 من خاک شد یا خون دل ما اینقدر غم
 که در شب اضطراب عشق بیکدین برنگ
 میزد فافم
 همه مذاکبت بر دست و پا میزد
 بخت چرا که برای هم صورت مانند آینه
 دیوولی بستم یعنی اصل ظهور صورت فافم
 صبح و شام در این عالم یعنی برای باشا و خا
 نشد و در ایام باشد و از آنک آلوده و صبر
 زانکه نشد و از آنک آلوده و صبر

اندکی ناصح علی سامان بی برگی بسا
 آخر از فیض قلندر شیخ شینان میشود
 میروم از خویش چندانی که بی پر استخوان
 گرچه از نارم کنی آینه دار ماشوی

شهید حسن شوقالم تجلی طور باد دارد و در آنکشته بگوش خود بند دل شور باد دارد
 بصد زخم جدائی بتلاک شتم ندانستم که شهد دوستی در خود نهان بخور باد دارد
 زلفها بریدن لذتی دارد نمیدانم و گرنه سایه این تاک هم انگور باد دارد
 جهان زحیرت حسن تو سیمیا گشته شد و له که قطره انجم وابر آسمان دیگر شد
 بزار خیل شوق پیر دژنامه من که شوق بال دوحشت دل کبوتر شد
 محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند و له از میان برخاست صیاد تو تنها دلم
 خاک گردیدیم و الفتها ز دل برفت و در دین میخانه چون آب گهر در جام ماند
 تسلی از کد از خود دل غم پرور من شد و له چو اخگر پینه داغ من از خاکستر من شد
 باش از سادگی آینه دار زشتی عالم که چون آینه این آفت بال جوهر من شد
 غما غمتی که ز تاثیر فقر در جوشند و له چو اخگر از تن فرسوده مند پوشند
 میخزند متاعی که عاریت دارند بیاد روز ازل خویشتن فراموشند
 چنین شور چون طوفان فریاد کند و له شبنم گل زخمی چشم پریرا دم کند
 که جوشی زد که رنگ عقل دیگرگون شود و له بوی گل خیل پری در دیده مجنون شود
 مل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب سایه دل گرفت بر سنگ خار خون شود
 رق اجل تلا فی بیدر و میکند و له جش نفس علاج دل سرد میکند
 ر خاکساریم نبود موج اضطراب و له گنگی که میپر دز زخم گزند

نکته است که در صورت وجود

تاریخ و سلاطین

انفرد و
بجسوت

باین
ت سفید

فہرست کتب اسلام

مفتی محمد رفیع

ملفوظات

11

منه

117

مجلس

و اما تو در یافت
عشق که عبارت از است
لا اله الا الله
بسیار است

()

میلان که گنجایین
کمال نونداشت

چرا که حاجیه پریان غافل و نادان علم

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْبَعُ مَدِينَةِ رَكَّهْ
تَحْتَ نِظَامِ الْكَانُونِ مَطْبُوعِ



بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کلمته که وظائف لطائف محدثنای او بحکم و آن من شئی الا یسئله

بحمد نه بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دار است و فوائدها و مواجد الای بهینتهای او بقا
مستمره اعطی کل شئی خلقه ثم هدای در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری سائر نظم
پیشتر زده

روز آموز عفت نکتہ پیوند شناسائی ده جان خسرومند جایز بخش حکمتهای باریک

بروز ارنده شبهای تاریک در کلام قدیم کریم و کتاب لازم تقدیم و التکریم حضرت سالت

سلطان تختگاه ولی مع الله نکتہ وان و علمک ملک تکن تعلم روشن بیان انا افصح العربی العم

مشنوی محمد کازل تا ابد هر چه هست باریش نام او نقش بست

چراغی که انوار پیش بدو فروغ همه آفرینش بدو صلوات الله و سلامه علیه

و علی اله و اصحابه المقربین کدیده و علی من تابعه و انتحی الیه حجت هدایت طالبان

مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استقادت بدین نوع خطاب فرموده و آن انش آموز علمیه

بشد القوی راطریق تعلیم ستعدان کتب ادب و سبیل تقصیر و تفهیم مستفیدان در سبیل جهد و طلب بدین

سندال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت

فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموانع عوائد صلاح و سد آدوای راه نماینده او میان جهانج

و نام است کار و استوار
و حکم و حسن او و ملک
و نیست از
چیزی که نیکو
بکنند بنایش او
و او هر چیزی را صورت
خاص او باز راه نمود
و آوست از آن چیز
و نعمتهای کار و پیوسته
و سلام او از آن صاحب
اولاد و باران او که صاحب
نیک و مستند و بران
پروسی او که در پیش
و در وقت

مصباح معاش و معاد و زندگان و مرگ از طریق حکمت برادر است دعوت کن پرستندگان مرا بموعظت نیکو از پاوی
 هوا بروضه رنار بنمون بشن که نفوس کیش اجزیتا زیاده حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند
 جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لا تفصوا من حولک نظم
 بران اخذ که توسن اکند رام کند آهنگی با کوه نام به تندی توسن از سر تند گردد
 و اگر تندی نمائی کس گردد چنانچه رام ساختن توسن فو عنان بی ملاحظه و قائل طاعت متعین
 بنقاد گردانیدن نفوس سستی نیز که توانی بهیمی و سببی بر طباع ایشان غالب گشته و مرغی ذکر هم
 یا کلاوا و یتمتعوا بی مانعی و افعی چیده اند و گام نمی منکر و تازیانه امر معروف ندیده و بی استعمال مقدم
 حکمت متعذر خواهد بود بیت حکمت حل مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان کرد
 و من یثوت الحکمة فقد اوتي خیرا کثیرا **بیت** حکمت طلب بزرگی آموز
 تا به نگرند وز ت از روز و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر جمع
 مخفی نماید که آن محض نصیحت و صیر شغفت و مرحت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس
 ارباب شماع غرا خور قابلیت و استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون موعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انوار
 صوری و معنوی و مادی و اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و ستم در مرتبه خود از الفاظ و معنی او بهره مند
 و المیه اشار القرائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میزد برنگ اصحاب صبرت ابوار باب معنی
 و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوٰت و السلام فائض و منیر است و در بیان حضرت است
 کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق نبوت
 مورث کمال خصوصیت و منج تنج نسبت بهر آینه طبائع جمعی خواص از است بر گوارش که بهر کمال
 خیر امة اخر جنت للناس موسوم اند مطرح اشعه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوه نبوت
 کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیده ظاهر بینان میباشد بهر حال معانی
 مستفاد از الفاظ و کلماتش منور است اما این باطن بر وائح حقائق و دقائقش که ورا می مفهوم ظاهر تواند بود
 معطر گردد و تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی گرانیش بهره گرفته و پیچ جوینده از ان نرود و بمقصود

کار و معاد و زندگان و مرگ از طریق حکمت برادر است دعوت کن پرستندگان مرا بموعظت نیکو از پاوی
 هوا بروضه رنار بنمون بشن که نفوس کیش اجزیتا زیاده حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند
 جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لا تفصوا من حولک نظم
 بران اخذ که توسن اکند رام کند آهنگی با کوه نام به تندی توسن از سر تند گردد
 و اگر تندی نمائی کس گردد چنانچه رام ساختن توسن فو عنان بی ملاحظه و قائل طاعت متعین
 بنقاد گردانیدن نفوس سستی نیز که توانی بهیمی و سببی بر طباع ایشان غالب گشته و مرغی ذکر هم
 یا کلاوا و یتمتعوا بی مانعی و افعی چیده اند و گام نمی منکر و تازیانه امر معروف ندیده و بی استعمال مقدم
 حکمت متعذر خواهد بود بیت حکمت حل مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان کرد
 و من یثوت الحکمة فقد اوتي خیرا کثیرا **بیت** حکمت طلب بزرگی آموز
 تا به نگرند وز ت از روز و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر جمع
 مخفی نماید که آن محض نصیحت و صیر شغفت و مرحت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس
 ارباب شماع غرا خور قابلیت و استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون موعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انوار
 صوری و معنوی و مادی و اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و ستم در مرتبه خود از الفاظ و معنی او بهره مند
 و المیه اشار القرائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میزد برنگ اصحاب صبرت ابوار باب معنی
 و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوٰت و السلام فائض و منیر است و در بیان حضرت است
 کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق نبوت
 مورث کمال خصوصیت و منج تنج نسبت بهر آینه طبائع جمعی خواص از است بر گوارش که بهر کمال
 خیر امة اخر جنت للناس موسوم اند مطرح اشعه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوه نبوت
 کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیده ظاهر بینان میباشد بهر حال معانی
 مستفاد از الفاظ و کلماتش منور است اما این باطن بر وائح حقائق و دقائقش که ورا می مفهوم ظاهر تواند بود
 معطر گردد و تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی گرانیش بهره گرفته و پیچ جوینده از ان نرود و بمقصود

در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهر یاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه
اطاعت او در گوشه جان نشیند و پادشاهان در هیچ مقدار غاشیه امتثال او بر دوش نهاده اند ^{وقت دو بهر} ^{افق} ^{نقطه} ^{فریدون}
حشمتی جسته جاده سکندر شوکتی دار ایچ ^{ای فرمانده داشته ۱۲} ^{بیکی} ^{جمع} ^{کشت} ^{کتاب} ^{لشکر}
بر حاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته امرا عالمگیر و وزیرای صائب تدبیر کمر خد متگاری بمیان جان
بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضیله ای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزانة با نواع جواهر و اصناف نفوذ مشحون لشکر جبار نامدار از حد حساب شمار بیرون شجاعتی با سخاوت ^{قرین}
و سلطنتی با سیاست بمنشین ^{بسیار} ^{مثنوی} ^{داغ} ^{نه} ^{ناصریه} ^{سر} ^{کرشان} ^{تیغ} ^{زن} ^{تار} ^{لشکر} ^{کرشان} ^{معدش}
قاهر خونخوارگان ^{چهر} ^{شتر} ^{چاره} ^{بیچارگان} ^{و آن} ^{پادشاه} ^{را} ^{همایون} ^{فال} ^{گفته} ^ی ^{که} ^{بعد} ^{لش}
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفرات و رفاهت مقرون و مقررست که اگر
شخصه عدل بضبط احوال عیث اتمام نه نماید و زود فتنه بدست یاری ستم دمار از روزگار خاص عام برآورد و اگر
پرتو شمع انصاف کلبه تاریک در دمنان ار و شنائی نه بخشند ظلم ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون دل ستمگران تیره دارد مثنوی شنشاه را خوبی از داد اوست ^{پناه} ^{خدا} ^{امین} ^{آباد} ^{او} ^{است} ^و ^{شده} ^{از}
داد خود کرپشیمان شود و ولایت زبید او ویران شود و این پادشاه را وزیر یی بود رعیت پرور و محبت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تامل نزار عقده مشکل بر کشودنی کشتی
دریای فتنه را حکم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیدار تندبا
سیاست او از نیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو پای خرده دان و رکار بستی ^{بیک} ^{تدبیر} ^{صد} ^{لشکر} ^{شکستی}
چو کار مملکت را نظم دادی ^{بیک} ^{مکتوب} ^{قلیمی} ^{کشادی} ^و ^{حجت} ^{آنکه} ^{از} ^{رای} ^{خجسته} ^{او} ^{کار} ^{آن} ^{ولایت} ^و ^{نقی} ^{تمام}
داشت او ز خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی بی تدبیر
دلپذیر او و زبونی کلی مامور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی
او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سفر از ان کامکار را باید که
بکلم و مشاورت هم فی الکحر بی مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مداخله نمایند و تمام نظام

له ندرت یعنی نین پوش ایچ
عالم با کسر ادبیک برای ضبط
کار با سیاست هم
در شمع شبستان مملکت
و شمع شبستان مملکت
درین کار

اعمال احکام خود بتدبیر وزیران کامل و متبیران عاقل باز بندند تا بفحوائی مانتشاور قوام آید و اهل هدایم
 الله کار شد امور هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت
 حال بنی آدم متضمن یسیت در همه کار مشورت باید که کار بنی مشورت نکوناید و اتفاقاً روزی همایون فال
 غریبت شکار فرمود و بختی رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرائی شکارگاه از قدم
 مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر با سید آنکه طعمه شاهین شاه گرد و متوجه مرکز زمین گشت جانور
 شکاری بندگسته و از حبس قید بر بسته بختجوی صید در حرکت آمدند یوز بلنگینه پوش از برای مشاهده جل
 آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش نزار گونه رو باد بازی آموخته
 باز بلند پرواز چون تیر پر تاب از شست تیر انداز رو با وج سپهر نهاده و شاهین فو اساز بر خمهای چنگ خورند
 رگ پشریان از نای مرغان کشاده مشکومی برون جسته بازان سبک خیز و بخون صید کرده چنگ را تیر
 در آمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی مانند بر بالانه و تاراج کمین بکشادن یوزان زهر سوخته فرو بسته و جستن
 بر آهوه ز سیر تازیان تیز آهنگ و فضای دشت بر نخیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار پیرد اخذ و صحرای
 را از چرنده و هوارا از پرند خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دارالسلطنه
 شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی گریستن^{بازگشتن} که با شعله آتش
 برابری از دی مرکب باد فتار بر جای خشک می شد مشکومی آتشکده گشته کوه و کان هم و تفتید زمین آسمان
 مرغان چمن خزیده در شاخ و در رفته چرندگان بسور اخ و همایون فال خسته رای گفت که در چنین هوای گرم
 حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت فی از شدت گرما که خاک چون کوره آتش
 تافته و مرکز زمین چون محیط آتش معدن آتش شده و چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه براساییم و چون
 عنفتای خورشید میل باشیانه مغرب نماید مانیز بمستقر عزت نزول نماییم خسته رای زبان ثنا بر کشاد
 و گفت یسیت کای آفتاب کشور وای سایه خدا میمون ترست چتر تو از سایه هما و بنندگان که بطل کوا
 هما آسای سلطانی التجار دارند از شعله مشعله جهان سوز آفتاب باکی نیست فرو از تاب آفتاب حوادث
 چه غم خوریم و چون سایبان لطف تو باشد پناه ما و لیکن ذات عالی صفات السلطان نزل الله را که خلقی

۱۰ مشورت کرد و فی حکایت
 ۱۱ آن وقت از اخباری بنام کاسی
 ۱۲ ستاره ایست که گویای بروج
 ۱۳ بقیع بای فارسی
 ۱۴ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۱۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۱۶ بقیع بای فارسی
 ۱۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۱۸ بقیع بای فارسی
 ۱۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۲۰ بقیع بای فارسی
 ۲۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۲۲ بقیع بای فارسی
 ۲۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۲۴ بقیع بای فارسی
 ۲۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۲۶ بقیع بای فارسی
 ۲۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۲۸ بقیع بای فارسی
 ۲۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۳۰ بقیع بای فارسی
 ۳۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۳۲ بقیع بای فارسی
 ۳۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۳۴ بقیع بای فارسی
 ۳۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۳۶ بقیع بای فارسی
 ۳۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۳۸ بقیع بای فارسی
 ۳۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۴۰ بقیع بای فارسی
 ۴۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۴۲ بقیع بای فارسی
 ۴۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۴۴ بقیع بای فارسی
 ۴۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۴۶ بقیع بای فارسی
 ۴۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۴۸ بقیع بای فارسی
 ۴۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۵۰ بقیع بای فارسی
 ۵۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۵۲ بقیع بای فارسی
 ۵۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۵۴ بقیع بای فارسی
 ۵۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۵۶ بقیع بای فارسی
 ۵۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۵۸ بقیع بای فارسی
 ۵۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۶۰ بقیع بای فارسی
 ۶۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۶۲ بقیع بای فارسی
 ۶۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۶۴ بقیع بای فارسی
 ۶۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۶۶ بقیع بای فارسی
 ۶۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۶۸ بقیع بای فارسی
 ۶۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۷۰ بقیع بای فارسی
 ۷۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۷۲ بقیع بای فارسی
 ۷۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۷۴ بقیع بای فارسی
 ۷۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۷۶ بقیع بای فارسی
 ۷۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۷۸ بقیع بای فارسی
 ۷۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۸۰ بقیع بای فارسی
 ۸۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۸۲ بقیع بای فارسی
 ۸۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۸۴ بقیع بای فارسی
 ۸۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۸۶ بقیع بای فارسی
 ۸۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۸۸ بقیع بای فارسی
 ۸۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۹۰ بقیع بای فارسی
 ۹۱ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۹۲ بقیع بای فارسی
 ۹۳ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۹۴ بقیع بای فارسی
 ۹۵ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۹۶ بقیع بای فارسی
 ۹۷ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۹۸ بقیع بای فارسی
 ۹۹ از تیر کار در اندازی آید و بروج
 ۱۰۰ بقیع بای فارسی

انتساب هر يك بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند و آن خزان شست آیین ابعاد از آن بهای بادیه شمال
غنیته شگرف دانسته هر يك بزبان حال این بیت انشا میکردند **بیت** یارب منم از بادیه رنج و اتم
وارسته شسته در گلستان ارم شاه و وزیر هر يك گوشه بساط از مرکب سودای اسپ فیل سیاه شدند
ولی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردومات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجباب مصنوعات الهی
و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبه شاهی ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوفه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و نیز نگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ ارداد می
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردند **بیت** نه بلبل بر گلشن تبیخ خوانی ست چه که هر خاری پیش
زبانی ست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی **بیت** گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا بگه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله و از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صحن آب
سیکشد حرف و فج **نکات فیض الحیون** میخوانند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قافیه نقش می
آید و جملک فیما جملات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظرهایون فال بر دختی افتاد که از برگ بر
چون شاخ خزان دیده بی نوا از غایت کسلی چون پیران بر جامانده بی نشو و نهاد هر دو بهقان بر قطع
فصل اعضای او یک و شده و آره بخار و زگار سپاره کردن بود و تاراد دندان طمع تیز کرده **بیت**
شاید باغ مست درخت جوان به پیر شود بشکندش باغبان به میان آن دخت چون دل درویشان فارغ
تنگشته و خیل زنبور عسل جت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر
جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمدند این کجاست
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیمیت **بیت** ازین آمدن مقصودشان چیست و درین محراب
معبودشان کیمیت و ترجمه رای زبان بر کشاد که ای شهریار کارگزار این ما گردی اند بسیار منفعت و اندک ضرر
بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام آتی که گفته و او حی ربك الی التحل بیان
آن میکنند دریافتند و بفيض عنایت پادشاهی فرمان آن **ان یخذنی من الجبال نبی** تا اگر استنال
بر میان جان بسته ایشان ایادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجهت ازینا بزرگترست و مجموع ایشان

در این بیت
یارب منم از بادیه رنج و اتم
وارسته شسته در گلستان ارم
ولی بازی از فرزین بند خیال
و غرائب مبدعات نامتناهی
بقلم قدرت چندین نقش زیبا
گاه از اوراق گلستان این
زبانی ست و گاه بر صفحات
از باد صبا بگه نهد بر پای
سیکشد حرف و فج نکات فیض
آید و جملک فیما جملات مطالعه
چون شاخ خزان دیده بی نوا
فصل اعضای او یک و شده و آره
شاید باغ مست درخت جوان
تنگشته و خیل زنبور عسل جت
جهان دیده پرسید که اجتماع
بر فراز و نشیب این مرغزار
معبودشان کیمیت و ترجمه رای
بحکم نظافت و لطافت که لازم
آن میکنند دریافتند و بفيض
بر میان جان بسته ایشان

قصہ این ای و برہمن در سویدای دل من متکون است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر
 جاگیر مع غریب است که سودای سوز زلف تو دارم ^{جاگیر بندہ} چند آنکہ رسم شخص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از
 ہر کس استفسار نمودم حصہ ازین قصہ بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرو با ہیکل نشان
 زان داستان ندیدم * یمن خبر ندارم یا او نشان ندارد * و من پوستہ گوش ہوش کشادہ بودم تا نام ایشان
 از زبان کہ استماع افتد و ہموارہ دیدہ ترصد بر شائع انتظار داشتم تا حال اینحال از کجا روی نماید و گوش بر
 آواز دارم مژدہ زان لب کجاست * دیدہ بر راہ ست یارب پر تو دیدار کو * و چون دستم کہ وزیر احوال ایشان
 با خبر ست رو اتب شکر الہی بجای آورم و میگویم بیت آخر دلم باز و خوشی شن رسید * و انچہ از خدای
 خواستہ بودم بمن رسید * آمید دارم کہ ہر چند زودتر مر از سخنان ای و برہمن بہرہ مند گردانی ترا در گفتن این
 سخنان فائدہ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما بسبب تمام آن مواظظ انواع فوائد بہریت
 واصل * و سخنی کہ بواسطہ گفتن آن شکر نعمت نمودی گرد و بہرکت شنیدش فائدہ تمام بخاطر عام
 رسد بغایت مبارک خواہد بود قطعہ زبان خردمند روشن وان * کلید در گنج حکمت بود
 در گنج بکشد و نقدی بیارہ کہ اورا عیار نصیحت و نصیحت بران جبگو بالوک * کہ در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان ای دایم بیدار

وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان بر کشادہ و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
 ای سبک پی شہنشاہی کہ حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختر ^{بہتر} من از طوطیان
 شکرستان سخنوری و بلبلان خوش آوازان بوستان ہنر پروری شنیدہ ام کہ در یکی از غلطیات سواد ہند
 کہ خال چہرہ مالک ست پادشاہی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جہان آرای رعیت تو از ظالم سوز بخت
 شاہی بزبور عدل ناستاہی احوال یافتہ و سریر شاہنشاہی بزینت او امر و نوای او آرایش کہ فتنہ رنگ
 ظلم و بیداد از صفحہ جہان دودہ و چہرہ عدالت در آیینہ احسان بجا فوج جانیان نمودہ بیت بنو عدل
 اطراف جہان اگر دوزانی * بلی از عدل روشن گرد آیین جہانسانی * و آیین پادشاہ را راسی دایم بیدار گفتند

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در کنگره قصر بهر
 نیکنندی و از روی استغنا نظر جز به عالی امور و عظام مهمات نکردی و ده هزار قلاوه و فیل و بان و لشکر او
 بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیر حساب نیامدی خزان موافق داشت و ممالک معسر
 ع انچه شایان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیه هر یک از او محال
 پرسیدی بلایت دست رعایت ز رعیت مدار و کار رعیت بر رعایت سپار و چون اطراف مملکت خود
 را بسیاست مضبوط ساخته بود و وساحت لایت از مدعیان ملک پروا نداشت پیوسته بغراخت خاطر نرمش
 آرستی و کام دل از روزگار بسیار بردستی و در مجلس همواره ندای حکمت شعار و حکمای فضیلت و ثمار
 حاضر بودندی و محفل ابطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بسیار استندی و روزی پرسند عشرت
 و جشنی پادشاهانه بیکر بلایت بکین نرم گاهی ساز کرده و در شادی و راجت باز کرده و بعد از آنکه
 بقعات مطربان و دستان سزای خوش امیل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و سپس از تماشای خساره
 ماه رویان بهره جبرین غبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از محکما و مدائیل تحاسن و اوصاف
 و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش ابجواب سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
 ع سخن درست و تعلق گوشتش دارد و سپس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصل
 پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بچولان با همه حکما بران متفق شدند که جود و کرم
 صفات و اتمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست
 که آنرا جواد گویند چه جواد در جمله موجودات شریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب بخت
 کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنب حبه و بر کنار جو بسیار کوفه نشو و نما یافت که
 الکسنا مشجره کانی الحینه خط مایه توفیق کرم کردن است و گنج یقین ترک ورم کردن است
 گنج روان را که تو پریشان نیست بجز آنکه بخشی روان و رای را بعد از وقوف برین سلفی کرم
 طبعی و حرکت آید و بفرموده و تادیر گنج را اندایه بر کشاند و صلای کرم بر خاص عام و در او اند غریب شهری
 بغیب تمام و سرنگر دانید و بزرگ را بطایای عمیم از ابنای جنس استغنی ساختند بلایت

بفتح نند و حجت محکم
 ع با فتح و دست بیدار
 لکسوره که از معسر بود
 و مکان و تخمین بود
 ع لکسور که از معسر بود
 قضای خاند و اولی
 ع با فتح و دست بیدار
 نیک جلد و دیگر جلد
 و آن جلد بالا را تار کشند
 ع با فتح و دست بیدار
 و تفرقه آواز و بخت کنند
 ع با فتح و دست بیدار
 بفتح نمودن عرض
 کردن خود را بر کسی
 ع با فتح و دست بیدار
 بفتح بنشین بر گمان
 ع با فتح و دست بیدار
 در جمیع اجزای چیزی
 ع با فتح و دست بیدار
 بفتح اول
 ع با فتح و دست بیدار
 فریاد یا شکرت
 ع با فتح و دست بیدار
 کلام دادن بر روی
 و تفرقه آن چیزی که
 ع با فتح و دست بیدار

زاکرکش شد روان قطره باران جود و شست خط احتیاج از ورق روزگار و همه روز چون
آفتاب تابان بزرگ خشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیم رخ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال طلعت بر اطراف عالم گسترده نظم روز چو در پرده
پوشید راز و راز برون ادب پرده ساز و صوفی خورشید بخلوت شست و کرد فلک سنج پیر
بدست و پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی نشدند
خیال چنان می نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرم است در ناصیه او هویدا
بیامدی و بر برای سلام کردی گفتی امروز گنجی در راه خود انفق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند
صدقه دادی علی الصبح پای عزیمت در رکاب دولت کن بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمائی که گنجی شایگان
و خزانه رایگان حوازه شست و بیافتن چنان گنجینه پای سیادت بر فرق فرقان خواهی نهاد و سر مغاخرت از در
سپهر برین خواهی گذرانی چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخمال گنج و قزو پیر سخن سنج
شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت بمشید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت و خزانه
افق بکشد و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب از مخزن فلک بزیروا من شعاع کشید عیت بامداد
که صبح سیم اندود و از در گنج قفل زربکشود و شاه بفرمود تا مرکب را بهوار باد و رفتار را برین زر و لگام مرصع
بگوهر بیاستند و بفال فرخ و طالع سعید عوار شد و روی بصوب مشرق نهاد و دولت و اقبال آبادی
رکاباندر رکاب حضرت و تائید را بادی عنان اندر عنان و چون از حد و آبادانی بعصره صحرا بیرون
آمد از هر طرف نظری می افکند و از قصود خبر می مجست و دانشی این حال نظرش بر کوهی افتاد چون بهت می
صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودارش
مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از رحمت اغیار و آرزو عیت با خبر و بخیال هر چه
سوخته و ساخته با هر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف گاه افتاد دلش بصحبت و مائل خاطرش
بجاست و متعلق شد پیر از صفحه ضمیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشود عیت کای ترا
سلطنت عالم جان داده خدا و منزلت دل دیده فرودای دورا که پادشاه اگر چه کلبه اخرا در دامن

باز آنی قصر را ندو و محضر نماید و گنج زاویه محنت زدگان در برابر یوان گو بزرگای هیچ بر نیاید فاتح رسمیست
قدیم و عادیست که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقر و آشفته اند و گوشه نشینان ابد هم و قدم نواخته
و آنرا از شمیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته و نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید به سلیمان
با همه حشمت نظر را بود با سورش ^{با طبعیت و بهر غیر آمده} و دایم تسلیم سخن درویش اهل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده با نفاست سبکاش
سستینا حاصل کرده است و ادب می نمود مستثنوی همت درویش چو مهره شود و خواجیه اسرار دل اگر شود هر که معنی
خوار و فتن بخیز می ۱۲
خبری یافت ست از دل صاحب نظری یافت ست و بعد از آنکه سلطان غریمت رفتن نمود درویش با غن
بکشد و گفت فرو کرد دست من که انیاید و معانی چون پادشاهی اما برسم با محضر تحفه دارم که از پدر من
بیراث رسیده نزل اه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در نقد
و جواهر بیکران چون بر گنج خرسندی که القناعه گذار یقنی دست یافته بودم بطلب آن نیر ختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رائج تر نیست سرمایه ختم فرو کسی که
روی توکل ندیده کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسر و کشورشای پر توالتفات بران
افکنده بفرماید تا ملازمان بحسب وجوب آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزان عامره رسانیده بمصرفیکه باید شاید
صرف کنند و نیست دایم تسلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از ستر این کار بیارغا
را آگاهی او درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان مفعی ندارد اما چون از غیب الاله شد شرف
قبول ازانی بایستد ع کاخچه آید از غیب بی عیبت و رای امر کرد تا جمعی بجا و کا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند
و در اندک فرصتی را و گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند مستثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و یارزه و گوشوار و بسی درج و صندوق قفل زر و پیراز لعل و یاقوت و در و کهر و زر زینه آلات
و سیمینه ظرف و هر گونه تحفه های شگرف به شاه بفرمود تا قفل از سر بر صندوق درج برداشتند و نفاست
و غرائب تحفه را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب و بند های محکم بسته
و قفل رومی کرد از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل مرتبه که دندان هیچ کلید گروا نکشود و می توان
هیچ صلال مشکلی محل عقد و راه نبردی چند آنچه تفحص نمودند از کلید و خبری و از کشودن آن اثری

باز آنی قصر را ندو و محضر نماید و گنج زاویه محنت زدگان در برابر یوان گو بزرگای هیچ بر نیاید فاتح رسمیست
قدیم و عادیست که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقر و آشفته اند و گوشه نشینان ابد هم و قدم نواخته
و آنرا از شمیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته و نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید به سلیمان
با همه حشمت نظر را بود با سورش و دایم تسلیم سخن درویش اهل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده با نفاست سبکاش
سستینا حاصل کرده است و ادب می نمود مستثنوی همت درویش چو مهره شود و خواجیه اسرار دل اگر شود هر که معنی
خوار و فتن بخیز می و خبری یافت ست از دل صاحب نظری یافت ست و بعد از آنکه سلطان غریمت رفتن نمود درویش با غن
بکشد و گفت فرو کرد دست من که انیاید و معانی چون پادشاهی اما برسم با محضر تحفه دارم که از پدر من
بیراث رسیده نزل اه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در نقد
و جواهر بیکران چون بر گنج خرسندی که القناعه گذار یقنی دست یافته بودم بطلب آن نیر ختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رائج تر نیست سرمایه ختم فرو کسی که
روی توکل ندیده کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسر و کشورشای پر توالتفات بران
افکنده بفرماید تا ملازمان بحسب وجوب آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزان عامره رسانیده بمصرفیکه باید شاید
صرف کنند و نیست دایم تسلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از ستر این کار بیارغا
را آگاهی او درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان مفعی ندارد اما چون از غیب الاله شد شرف
قبول ازانی بایستد ع کاخچه آید از غیب بی عیبت و رای امر کرد تا جمعی بجا و کا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند
و در اندک فرصتی را و گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند مستثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و یارزه و گوشوار و بسی درج و صندوق قفل زر و پیراز لعل و یاقوت و در و کهر و زر زینه آلات
و سیمینه ظرف و هر گونه تحفه های شگرف به شاه بفرمود تا قفل از سر بر صندوق درج برداشتند و نفاست
و غرائب تحفه را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب و بند های محکم بسته
و قفل رومی کرد از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل مرتبه که دندان هیچ کلید گروا نکشود و می توان
هیچ صلال مشکلی محل عقد و راه نبردی چند آنچه تفحص نمودند از کلید و خبری و از کشودن آن اثری

بظهور رسید ای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل بدیاد و میل تمام بمل خط انچه در صندوق تواند بود
 پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تراز جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا
 این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چاکدست هنرمندی خود را بشکست قفل در
 کردند چون هر صندوق کشاوه شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون
 آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفای تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه
 باز کرد پاره حریر سفید و نیکو چلی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام
 صاحب این گنج است جمعی حل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند چون مقالات کارگاه
 دولت دران باب باطناب انجامید دالیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک
 از حاضران بر قاعده آن خط و قوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و ب حصول رسد بشتافتند تا از
 حکیمی که در خواندن نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلیٰ حاضر
 گردانیدند دالیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بجهت
 روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع درستی باز نمائی ع باشد که از این خط شنوم حرف
 مرادی به حکیم آن بفرموده است و کلمات آنرا حرفا بنظر استقصا در آورده و بعد از تامل بسیار فرمود
 که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه حقیقت همین تواند بود و مخصوص سخن آنست که این گنج را سنگ
 بوشتنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای سانی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دالیم خوانند و بواسطه الهام الهی
 دانسته ام که این خزانه نصیب می خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرجو جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را
 بردار و این مصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگو هر فریفته شدن کار عاقلان است چنان متاعی است
 عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند
 با که وفا کرد که با ما کند مغرور فانیست درین استخوان بوی المین نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه مستور^{العلی}
 است که پادشاهان ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیت با کار کند و تعیین
 که هر سطلانی که باشد این جبارده قاعده را که بیان میکنم نامشروط اعتبار سازد بنای دولت او متبذل خواهد
 شد

۵۱
 باضمحش
 فاضل
 در وی مودت
 و علم
 دانند آن کس
 ۵۲
 و آگاه کردی
 ۵۳
 در جای خود
 در آن
 ۵۴
 من گنج گنج
 ۵۵
 به قول
 ۵۶
 و سکون
 ۵۷
 و خدای
 ۵۸
 و در آن
 ۵۹
 و خدای
 ۶۰
 و خدای
 ۶۱
 و خدای
 ۶۲
 و خدای
 ۶۳
 و خدای
 ۶۴
 و خدای
 ۶۵
 و خدای
 ۶۶
 و خدای
 ۶۷
 و خدای
 ۶۸
 و خدای
 ۶۹
 و خدای
 ۷۰
 و خدای
 ۷۱
 و خدای
 ۷۲
 و خدای
 ۷۳
 و خدای
 ۷۴
 و خدای
 ۷۵
 و خدای
 ۷۶
 و خدای
 ۷۷
 و خدای
 ۷۸
 و خدای
 ۷۹
 و خدای
 ۸۰
 و خدای
 ۸۱
 و خدای
 ۸۲
 و خدای
 ۸۳
 و خدای
 ۸۴
 و خدای
 ۸۵
 و خدای
 ۸۶
 و خدای
 ۸۷
 و خدای
 ۸۸
 و خدای
 ۸۹
 و خدای
 ۹۰
 و خدای
 ۹۱
 و خدای
 ۹۲
 و خدای
 ۹۳
 و خدای
 ۹۴
 و خدای
 ۹۵
 و خدای
 ۹۶
 و خدای
 ۹۷
 و خدای
 ۹۸
 و خدای
 ۹۹
 و خدای
 ۱۰۰
 و خدای

منیر کون
ویرانی

گم شده و تسلیم نفرمود تا از مقر بان حضرت دو تن که در صدق مشاورت مشارالیه و در حسن بیرو و موافقت
مدار علییه بودند بپایه سر بر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بخواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای منفر سر اندیپ ضمیر من جاگیر شده و داعیه غریبت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من
مدتیست تا عقد مشکلات خود بسزنگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس حیات ملکی و مالی بر برای انبای شما
نهادم امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر تاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف جواب
آفراملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم ^{ای اصل اصول} بنایت بیانی کار بر تدبیر باید که بی
تدبیر کاری بر نیاید و در امر من و دند که جواب این سخن را بر بدیده گفتن نشاید و در غزات سلاطین و مهمات ایشان تا
باید که سخن نا اندیشید چون زربنجیده است ع سخن ایندیش و انکه بگوی تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم
و نقدیه فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشف عرض رسانیم و تسلیم برین معنی
رساناد و روز دیگر بباد اچگاه بخت پادشاه حاضر شدند و هر یک مقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوشه نشین
باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن زربهر سوزانوی ادب در آمده و طائف عاوشنا بجا آورد
و گفت که بیست ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است بهنده را چنان
بنماطرسیده که اگر چه درین سفر اندک فائده متصور است اما از تکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فرغت
و آسانی ولذت کلی بطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر سیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شر
السفر قطعه من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الحلاء اعظم البلاد و انما یست و و فرح
سفر پاره ایست از دوزخ از خانان بیرون کردن بزرگتر نیست از ان پیکال شده اند که در گوشه کاشانه خود
از ان بر سر آمده اند که از انرا ویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک از ان پیکال شده اند که در گوشه کاشانه خود
قرار نگیزند بیست اندر سفر مشقت و دل و ملامت است و اگر هست خوشدلی و فرح در اقامت است و مریه و حال
باید که راحت را بمحت بدل نکند و لذت نقد البودای بسیار کف ندهد و بهتیار عز اقامت را بر
دل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پدید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه و مساز بودند و در کاشانه همدارند

اگر مرانی بحد احتیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص آدمی مستثنوی شترچوبه باما
خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بجفت و گفت ارسبی منستی مهار ندیدی کسم بار کشتن قطار
بازنده چون ناسید طپیدن آغاز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رسته امیش استیقام دشت رسد
که برور ایام فرسوده شده بود سخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پرید و رو
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گر سنگی بر دوش فراموش شد
و در شنای طیران بگردید و بر گوشه یواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت و گوشت دهقان که بکشت
کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت یک گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودای کباب
از دهنش آورد و از روی دست مهره در کمان گروه پیوست بازنده از آن بازی غافل بجانب کشت زار
و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبه فلک حقه باز اثر ضربان مهره بال آن شکسته بال رسید از غایت هول
و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان یوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ترس فلک در
چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب برسم نافتندی بقعر او نرسیدی قطعه نه چاهی
بدانسان مخاکی که قعرش از آن سوی سقلم زمین برگزشتی و فلک و رشاخواستی تا بماند و بماندی و گرد
مساحت نگشتی و دهقان بچه چون دید که مطلوب بتک چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه
نما سید گشت و آن صید نیم گشته را در زندان عقوبت بگذشت القصد بازنده شبار و زمی گیر باوخته
و بال شکسته و بتک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
بازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود و دیده را روشنی از خاک دلت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی بر دل باطل بود و بازنده روز دیگر بهر نوع کشت
و بهر حیل که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان غریوان چاهگاه بحوالی آشیانه خود رسید و بازنده آوار چاه
رفیق شنیده به استقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بلیت منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر
گویت ای کار ساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و زار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بلیت درد عشقی کشیدم که بر

باله عاقلان توفیق
نما سید گشت و آن
صید نیم گشته را
در زندان عقوبت
بگذشت القصد
بازنده شبار و
زمی گیر باوخته
و بال شکسته و
بتک آن چاه
بسر برد و بزبان
حال صفت عجز و
آوارگی و صورت
ضعف و بیچارگی
بر خیال بازنده
عرض میکرد و
میگفت نظم یاد
باد آنکه سرکوی
توام منزل بود
و دیده را روشنی
از خاک دلت حاصل
بود در دلم بود
که بی دوست
نباشم هرگز چه
توان کرد که
سعی بر دل باطل
بود و بازنده
روز دیگر بهر
نوع کشت و بهر
حیل که دانست
خود را بسر چاه
رسانید و نالان
غریوان چاهگاه
بحوالی آشیانه
خود رسید و بازنده
آوار چاه رفیق
شنیده به استقبال
از آشیانه بیرون
پرید و گفت بلیت
منم که دیده
بیدار دوست
کردم باز چه
شکر گویت ای
کار ساز بنده
نواز و چون
بازنده را در
کنار گرفت او
را بغایت
ضعیف و زار
یافت و گفت
ای یار پسندیده
کجا بودی و
کیفیت احوال
بر چه منوال
است بازنده
گفت بلیت درد
عشقی کشیدم
که بر

اگر از روی درد دل داری با من بگوئی تا در پی تحصیل آن بشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقفت ظاهر کن
 تا بمقدار مقدور در تمام آن بگویم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی دمی یابم و سبب آنرا نمیدانم اگر می دانم
 گفتن نمیتوانم بلیت این طرفه کلی نگر که ما را بشکفت ^{ای نشان} بی رنگ توان نمود و بی بوی نهفت ^{مصلحت} ^{حالات}
 در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داد و سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت
 غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب عجائب ^{ای دفع} و اقطار مشتغل گردم مکن که صورت
 فرح در آینه ضمیر پدید آید ز غم که آوازه فراق شنید و دوازده نهدش برآمد و گفت بلیت از فراق تلخ میگو
 سخن هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن ^{فریاد} برادر که ای فرزندان چه اندیشه است که کرده و این چرخ است
 که پیش آورده سخن سفر گوی که دریایست آدمی خوار و دایمست مردم آزار ^{بلیت} ^{سفر} ابل این جهان سفر است
 زان سبب صورت سفر سقرست ^{بیشتر} مردم که سفر اختیار میکنند بخت تهیه اسبابش می تواند بود یا
 بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدا می راکه
 گوشه فراغت است ^{توشه} که بدان اوقات تواند گذشت ^{بیشتر} است و بر فرزندان دیگر سفر افزای داری ^{بهمه}
 بزرگی ترا گردن نهاده اند ^{با این همه} تعب سفر اختیار نمودن راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد
 دور بیناید و دیرست گفته اند ^ع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ^{باز} گفت آنچه فرمودی
 از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخ حال من نیست و در زمین
 چیزی نامیگز که عبارت از آن قاصرست ز غم آنست که نکته کل شیء ^{یک جمع} الی ^{اصلا} ظهور کرده است
 خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است ^{آنچه} تو میگوئی از ^{مهر}
 حرص است و حرص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون توشه ^{قناعت} ^{میکند}
 و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتوان رسد که بدان گریه ^{حرص} ^{باز} پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت ز غم گفت در روزگار پیشین ^{الی} بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ ترازد ^{حالا}
 و تیر و تراز گوی ^{خیال} آن ^{گر} به با او صاحب بود که هرگز روی نان و آیه ^{خیال} ندیده و از بیکانه و آشنایان
 نشنیده بهمان قانع بود که گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بروی تخته خاک میدید

بگزاران بهر سبب بزرگی همه آمده کنی باز گفت قوت چنگال بر حصول سیاه من دولت را خوب ترین
سببی است و سطوت منقار من یافتن مرا تیر فعت را بهترین و سببش مگر تو حکایت آن شمشیر زن
استماع نفرموده که بدست یاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر
خلعت پیمتشن بطراز سلطنت نینت یافت زغن پرسید که این حال بد چه منوال بوده است
حکایت باز گفت در قدیم الایام در ویشی کاسب بود و بیوت خیال در مانده و از غایت در ماندگی
هرگز از ورق حرفت خود حرف نشناخته و قانده حرفت او خبر بخرج عیال و فاکر دی و مکتب بیست و
از تربیت نان مجامه حاصل نیامدی عنایت یزدی غرضانه او را پسر گرامی گرامت فرموده و لائل چشمش از جهه
پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا بلیت مبارک طالعی فرخنده فالی به باغ خرمی زیبا نهالی
ببرکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و همین جو و او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را
سیمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی
با پسر و شمشیر کردی هر چند او را بکتاب بردندی از میان میدان سرورزدی چند آنچه تعلیم خطش دادندی میل
به نیزه و خلی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپید رنگ بر فرازی شاه
کردی مثنوی جو با و میم نوشتی دبیرش به سپر یا خود بودی در ضمیرش به الف بانی چنان بیکر تو
که با شکل کمان است الف تیر به چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر بکی
خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با و آن طفولیت نسبتی ندارد و آتش شوخی دلیری از صفات احوال تو
بغایت روشن است مینخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مملکت شهوت افکند و حصار استوار من تن و حج
فقد الحصن نصف دینه فرارگاه تو سازم و حالادست پیمانی فراخور حال تربیت کرده ام اما از قبیل
که گوی ما تواند بود که میم را در سلک ازدواج تو گشتم تو درین چه صلاح می بینی پس گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من
مینخواهم دست پیمان آمده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شامه دی و اما
طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو و قوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که تربیت دست پیمان
توانی کردنداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پس برخاست

الف بانی چنان بیکر تو
که با شکل کمان است
الف تیر به چون
از مرتبه کودکی
بسر حد بلوغ
رسید روزی
پدرش فرمود
که ای پسر بکی
خاطر من بحال
تو ملتفت است
و زمان جوانی
با و آن طفولیت
نسبتی ندارد
و آتش شوخی
دلیری از صفات
احوال تو بغایت
روشن است
مینخواهم که
پیش از آنکه
نفس بداندیش
ترا در مملکت
شهوت افکند
و حصار استوار
من تن و حج
فقد الحصن
نصف دینه
فرارگاه تو
سازم و حالادست
پیمانی فراخور
حال تربیت
کرده ام اما
از قبیل که
گویی ما
تواند بود
که میم را
در سلک
ازدواج
تو گشتم
تو درین
چه صلاح
می بینی
پس گفت
ای پدر
بزرگوار
آنرا که
من
مینخواهم
دست
پیمان
آمده
کرده
ام و
کابین
او نقد
نهاده
شمارا
درین
باب
تکلیفی
نمی
نمایم
و از
شامه
دی و
اما
طمع
ندارم
پدر
فرمود
ای
پسر
مرا
بر
حال
تو
و
قوفی
تمام
حاصل
است
چندان
استظهاری
که
تربیت
دست
پیمان
توانی
کردنداری
آنچه
میگوئی
مرتب
ساخته
ام
از
کجاست
و
عروسی
که
خواستگاری
میکنی
کدام
است
پس
برخاست

[illegible]

آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلا اختیار کرد و میان سباع نزاری عظیم واقع شد و شیر
 خور نیز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسار به تعجب و حیرت صرف آورد و پلنگ بچه روز
 چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید خود را به پیشه یوگر رسانید و سباع آن موضع در دل خویش باز نموده
 تدارک این خلل و طلبید ایشان از استیلا ی آن شیر شکاری تهو آن هر بر کار زاری قوت یافته از امداد
 و اعانت ایا نمودند و گفتند ای بیچاره نزل تو حالا بتصرف شیر یست که مرغ از صولت و بالای آن بیش
 نیارد پید و پیل از بهشت و پیرامن آن صحرانواند گردید ملاقات جنگ تحمل ندان چنگ و نیست تو نیز با او
 در مقام مقابل و مقاتله توانی بود زای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گردخت
 او بر آئی مشغولی تنی را که توانی از جای بروی و سپر خاش او پی نباید فشرد و همان بکه با او مدارا کنی و بنی
 و عذر آشکار کنی و پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و مقبول
 و طائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
 خدمت شیر رسید و منظور عوطف خسروانگشته بهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری
 در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بطهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
 از دیاد و تقریب مزید تلمطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جدد
 او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بطیبت جد و جهد که سستی بیشتر
 کارش از کار جمله پیشترست و وقتی شیر را مهم ضروری در پیشه دور دست ساخت شد و در آن زمان بنور
 فلک شیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آگینه گران در التهاب از خایت حرارت هوا منفر جانوران
 در استخوان جوش آمدی و سلطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مشغولی اگر ابر ناگه شدی
 قطره بار و زتاب هوا قطره گشتی شراره و گرد در هوا مرغ کردی گذر و چو پروانه اش سوختی بال پر و زبسن قناب
 از هوا یافت تاب و دل سنگ می سوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدق در قعر دیا
 چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمنند از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهند بدین نوع
 مهمی وی نمود از ملازمان که تواند بود که باز تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نمانوده بدین مهم

و در این میان پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و مقبول و طائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عوطف خسروانگشته بهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بطهور میرسانید که ساعت بساعت موجب از دیاد و تقریب مزید تلمطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جدد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بطیبت جد و جهد که سستی بیشتر کارش از کار جمله پیشترست و وقتی شیر را مهم ضروری در پیشه دور دست ساخت شد و در آن زمان بنور فلک شیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آگینه گران در التهاب از خایت حرارت هوا منفر جانوران در استخوان جوش آمدی و سلطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مشغولی اگر ابر ناگه شدی قطره بار و زتاب هوا قطره گشتی شراره و گرد در هوا مرغ کردی گذر و چو پروانه اش سوختی بال پر و زبسن قناب از هوا یافت تاب و دل سنگ می سوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدق در قعر دیا چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمنند از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهند بدین نوع مهمی وی نمود از ملازمان که تواند بود که باز تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نمانوده بدین مهم

کارهای بسیار در این وقت جمع شد و پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و مقبول و طائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عوطف خسروانگشته بهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بطهور میرسانید که ساعت بساعت موجب از دیاد و تقریب مزید تلمطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جدد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بطیبت جد و جهد که سستی بیشتر کارش از کار جمله پیشترست و وقتی شیر را مهم ضروری در پیشه دور دست ساخت شد و در آن زمان بنور فلک شیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آگینه گران در التهاب از خایت حرارت هوا منفر جانوران در استخوان جوش آمدی و سلطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مشغولی اگر ابر ناگه شدی قطره بار و زتاب هوا قطره گشتی شراره و گرد در هوا مرغ کردی گذر و چو پروانه اش سوختی بال پر و زبسن قناب از هوا یافت تاب و دل سنگ می سوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدق در قعر دیا چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمنند از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهند بدین نوع مهمی وی نمود از ملازمان که تواند بود که باز تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نمانوده بدین مهم

اقدام تواند کرد در شنای این فکر پلنگ بصف ملازمان و رامد و ملک اندیشناک یازانجا که وفور
و کمال درایت او بود نزدیک سر سلطنت آمده به نفسار موجبات آن تاگل جرأت نمود و صورت واقع
معلوم کرده کفایت مهم برنده اهتمام خود گرفت و شرف و شوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شدند نیمروز
را به انجا رسید بهر انجام تمام قیام نمود و علی الفور که کارش موجب نخواهد قرار یافته بود عنان مراجعت برپا
خواص ندما که در رکاب دولت مستنظم بودند متفق الکلمه عرض رسانیدند که در چنین گرامین همه راه با اقدام اهتمام
پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شد که تاجه غایب
اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک بانه آتش عطش تشکینی دهید همانا که بصلحت
خواهد بود فرو آسوده باش و بارشقت فزون کش و بکشامیان که رنج جهان را کنار نیست و پلنگ تسمی کرد
و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی است که بجد و جهد برافراخته ام پسندید باشد آنرا بکامی و بطالت سرنگون
ساختن و بنائی که بسیج جمیل ارتفاع یافته نیکو بود بخویشتن ارمی ترانی باخان بکر کردن بی تحمل نهی گنجی نتوان
و بی شرکت خادد از از تماشای گلزار متعنتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش
تیر بالا سپهر تواند بود و بار و دوس بر نیاید این معنی و باب دیده و خون جگر تواند بود و منتهیان این خبر را
بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیاجه تا خاتمه فرخواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سردار
را چنین کسی زبید که سراز گریبان شفت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود
که سر بر بالین آسایش ننهد مشغولی از ان شاه آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید و خنک آنکه
آسایش مردوزن بگزیند بر آسایش خویشتن و پس پلنگ اطلبید و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن
بیشه بد تفویض فرمود و جای پدر بد و از زانی داشته منصب و لیعهدی خود نیز بان اضافت کرد و فائده این مثل است
تا معلوم کنی که هیچکس انی گاپوی سعی بیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدر
رجا نتیجه حصول مقصود نداده فرو نبرده رنج گنج میسر نمی شود و مردان گرفت جان برادر که کار کرده و چون
درین سفر مقصود طلب علم است غم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده و مجرد تصور رنجی که در و با
و ایاب برسد صحیفه توجیه من و نسخ نخواهد یافت و شمسوار بهمت عالی عنان ازین صوب برخواهد یافت آن

پیش رفت
زود و شتاب
سب زبان شده
نفس
مطلوب بکار شدن
بغور
سرفتن
این آیه
رجب
سب و پلنگ
سوره لقمان
نفس و جود
این که غیث
نور بالا از نمودن
امور است
دوستان

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه یوفائی و بد مهری آشکارا کرد بار دیگر و
 بطلب دنیا آوردن آرموده را باز آرمودن چه نتیجه دهد مشغولی جمله دنیا ز کمن تا بنوبه چون گذرانست
 نیز زد بجو و مملکتی بهتر ازین ساز کمن خوشتر ازین حجره دری باز کمن به هیچ به ازان نیست که چون گریبا
 دولت از قبضه اختیار بیرون شد و امر ^{ای طیار} کل قناعت بچنگ آرم و رتبه درویشی را که سلطنت نیر و آل
 از دست بهمیمیت درویشی که گنج قناعت مسلمست و درویش نام دارد و سلطان عالمست
 پس بین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعه
 دی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوی
 روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیه طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر
 خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال بر و غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
 از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
 و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
 و وضو ساختندی نشان داده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیل و نیک احتیاط کرد و رنگ چاه آب نبود
 متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی سدها
 شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق اینحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب
 و راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع
 آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکار رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشتا و
 گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدیدن همان نشان داده که آن مال حساب و نقود بیکرا
 بدید خدای اسجد شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمارست اما از هیچ توکل و جاوه قناعت دل
 نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا بهینیم که از غیب چه آید بطهور و از آنجا برباد و متهتر و فرماز و
 متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پر خیال می بست هر چه بدست آورد
 تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را تفقد نمودی و از الفت و ننگ دشتی ناگاه دور

ع
 ب
 ع
 بای حجب
 بران فایز
 جسته آب
 گویند که در میان
 مایه بایان
 بصفتی در
 بین بجا
 سرب این
 بالاس
 دین اوان
 باشد از زبان
 دلاهی
 ع
 بسین مهر
 و فرسوده
 و بایان
 و بی

آن نشانی که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب بر طوطی نهاد و بدان سبب کتاب الهی بود و کسب خرد که چگونه بوده است
 حکایت پدر گرفت آورده اند که در پیشی در پیشه یگداشت و در آتش رحمت اهل و قدرت اندیشه میفرمود
 ناگاه شاه بازی تیز پرید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد و خنجر پرواز میکرد و با بهتر از تمام بر حوالی آشیانه
 طوف میفرمود و ازین معنی متعجب شد و زمانی بنظر او باستان و کلاغی بی بال پر ویدران آشیانه افتاده و آن باز
 پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال پر ویدران می نهاد و میگفت سبحان الله عنایت الهی
 و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی بال پر ویدران را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه آشیانه بی روز
 نیکو از مشغولی اویم زمین سفر و عام اوست و برین خوان نیاجه دشمن چه دوست و چنان بهر جوان کرم
 گسترده که سیم رخ در قاف روزی خورد و پس من که پوسته و طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در میان
 حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین وستی اعتقاد خواهد بود مشغولی ضامن روزی
 روزی رسان و چند بهر سوی دوم چون خسان و از دل خرسند بر ارم نفس و کانه رسد بهر بهمانست پس
 آن که بعد ازین سرفراخت برز انومی عزلت نهم و خط ابطال بر صفحه کسب و حرفت کشم و ع الرزق علی
 الله تبارک و تعالی که دست از اسباب نیوی شسته در گوشه شست و دل بی غل در عنایت بی غایت
 سبب اسباب است ع دل در سبب بند و مستحب با مکن و شش بانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از
 هیچ مفرج روی نمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد و زاهد
 قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن مان از نزدیک می فرستاد
 و بعتابی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و ساطط نهاده اتم اگر چه قدرت من بی سبب هم
 میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر محرمات بسببها ساخته و پرداخته گرد و بدین سبب قاعده
 افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت
 فرو چو باز باش که صیدی کنی و لقمه ای طفیل خواره مشو چون کلاغ بی بال و این مثل بدان آورد و متباد
 که همه کس ارفع حجب اسباب میسر نیست و تو کل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب مقام توکل ثابت باشد
 تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسی میکن تا کامل نشوی و روزی

۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و کسب کند و در دست خدایت

از خدا میدان تا که فرشتوی مشغولی از توکل در سبب کار این مشیو رمز الکا سبب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن بکسب کن پس تکیه بر جبار کن پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل
کلی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی و مساعی
روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن از آن فائده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجی باید نمود که تلف
و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن کیسه بر از آن کوتاه ماند که ز راه دوست بسیارست و ز ردار
را دشمن بی شمار بلیت چرخ نه بر بی در مان نمیزند و قافله محتشمان نمیزند و دوم آنکه از مزاج آن فائده
باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی
را گردن از آن برای مشغولی هر آن بکار بی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک پی اگر از کوه گیری و نهی
بجائی سرانجام کوه اندر آید ز پاشی هرگز اذلی بشود و اثم خرجی کند یا خیر چشیده از دخل با عاقبت الامر در و طاعتی حاج
و یکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پس پیرید که چگونه بدست آن
حکایت پدر گرفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن
مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده تواند گرفت قصار اموشی که
از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزد و خوشه پروین از مرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در جوار
آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زد می بدندان خارا شکاف
هر جایی حفری بریدی ناگاه سرخس از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش انهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان بریزان گشت موش دید که وعده و فی السماء را قکو بوفای انجامید و نکته التمسوا للرفق فی
خبء الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر به تقدیم رسانید و بوصول آن جو اهر قیمتی ثروتی تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و رعوت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبر داشتند
در ملازمت او کم خدنگاری بستند بلیت این دستان که می بینی بکسانند که شیرینی و دوستی
فاله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان شد طبع تملق افکنده سخن جز بر ادول و هوا می
طبع خوشامد

او گفتندی وزیران خبر بدج و شمای و شکر و دعای او کشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و کزاف و
 با تلاف کشاده مقصور آنکه غله آسخانه غایتی نخواهد داشت پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان روان خواهند
 هر روز مقداری کثیر از آن بر صاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نامنوبه از خیال امروز بفرموده انداختی
 ع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دیدم و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بشت مشغول شدند
 دست بر دق و تنگ سالی خلق را از پای آورده بود و آتش گرسنگی در سینه بگر سوختگان بی مایه بر افروخته
 هر جانب جهانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف ستاع خانه بخوانی میفرختند و کسی نمیخرد ^{مثنوی}
 هر که دیدار نان بودی هوس به قرص رخ بر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهانی تنگدل بگرسته نالان ^{ناله} سیر
 سنگدل به موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قضا سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
 روزی چند برآمد دهقان را کار بجان کار و باخوان رسید و خانه بکشد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته
 آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تأسف بسیار خورده با خود گفت خراج کردن در قضیه که تدارک آن از حیر
 امکان خارج باشد طریق خرد مندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمود
 اصوب مینا پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن
 خانه و حیر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان صد
 آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند و در میان موشی تیز موش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای پای
 برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود و فی الحال برآمد و مضمون قصه بایاران گفته خود را از آن سوراخ
 بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند ^{سوراخ ۱۲} مثنوی همه یار تو
 از بهر ترشند پی لقمه هوادار تو باشند چه مالت کا به از مهر تو گاهند چه زیارت بهر سود خویش خواهند
 ازین شتی رفیقان یائی به بریدن بهتر است از آشنائی به روز دیگر که موش سراز بالین آسایش برداشت
 چند آنکه چپ است احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان ^{ای باره ۱۲} کتفا
 فغان گرفت و گفت بیست یاران که بوده اند نام گجاشندند به آیا چه حال بود که از ما جدا شدند به پس
 بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متعادی که غرلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بسلا

۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

طاقت مقاومت ندشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گریه روزه دار ناخن میبست در نیچه خطر ار
 نهان کردی بیست بجهت چو فیل و بجهت شیر و بدین لاور بر رفتن لیر و کی را شتر به نام و دیگر را سنده و خواجه
 پیوسته ایشان از تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
 قطع کردند فتوری باحوال ایشان آه یافته و اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا در اثنای راه
 خلایق عظیم پیش آمد و شتر به دران ماند و خواجه بفرمود تا بجملتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
 یکی را بنزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رسانند فردا یک روز می
 بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتر به را گذارشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل ماند باز غایت کوفگی
 و مفارقت شتر به در گذشت اما شتر به را بانکه بدتی قوت حرکت پیدا آمده در طلب چراغ هر طرفی می پوید
 تا بر غزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیرا^{نام دارد و غنچه بهشت} خضوان از رشک آن روضه انگشت
 غیرت گزیده و آسمان نظاره آن دیده حیرت کشاده و فردا ز گل و سبزه خواسته و آب روان چشم بدور
 توگویی که بهشت در گشت و شتر به را آن منزل خوش آمد و رختاقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت
 و چون کمپندی بی بند و کلفت و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرخید و دران هوای روح بخش و فضای دلکشا
 برادر دل گذرانید بغایت قوی جبهه و فر به گشت لذت آسایش و ذوق آراش را بران داشت که بنشاطی هر
 تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هنربری در غایت شوکت و خوش بسیار
 خدمت او کمر بسته و سباع بشمار میر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غور جوانی و نخوت حکومت
 و کامرانی و کثرت خدم و بسیار می خشم کسی از خود بزرگتر تصور نکردی و بپیر تیز حمله و فیل قوی جبهه را در نظر نیار و
 و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتر به باور رسید بغایت بر اسان شد و از ترس آنکه سباع
 ندانند که بر اس بدور آه یافته هیچ جانب حرکت ننیکرد و بر جای ساکن می بود و در خشم او و شغال محال بود و نیکی
 کلیده نام و دیگر را دمنه و این بر دمنه برین نوکاشتری تمام داشتند اما دمنه بزرگ منشر تر بود و در طلب جا
 فاموس حریص تر و دمنه بفرست از شیر دریافت که خونی بر و ستولی شده و از ممر وی ل مشغولی دارد و با کلیده
 گفت در حال ملک چوئی که نشاط حرکت چرا گشته است و بر یک جای قرار گرفته بیست آثار ملالت و جبینش

۱
 بفتح اول سکون نون
 ۲
 با هم و بیست و شش
 ۳
 نشانای که بر سینه معروف
 ۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۲۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۳۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۴۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۵۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۶۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۷۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۸۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۰
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۱
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۲
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۳
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۴
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۵
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۶
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۷
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۸
 و با شتر و شتر و شتر
 ۹۹
 و با شتر و شتر و شتر
 ۱۰۰
 و با شتر و شتر و شتر

داده خبر از دل خرنش * کلیده جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت عتوان کجا سخن
 سر مملکت کجا * و با بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتشن سایش روزگار میگذرانیم همین
 بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه با از آن طبقه نیستیم که بمبادرت سلطان
 مشرف توانیم شد یا سخن را نزد یک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن بکلف باشد
 و هر که بکلف کاری کند که سرای آن باشد و آن رسد که بوزنه رسیده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت کلیده گفت آورد و اندک بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و میخ داشت
 یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد بر آره کشاده شدی و چون شگاف
 از حد معین گذشته دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل مینمودی بوزنه تخرج میکرد ناگاه درودگر
 در آشنای کار حاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا نب که بریده بود پیشین
 او شگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آن که آن دیگری فرو کوید از شگاف چوب
 بر کشید و چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب هم پیوسته شدند و انقیدین بوزنه در میان چوب
 محکم ماند و مسکین بوزنه از در درخورد شده می نالید و می گفت بیست آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
 و آن کس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدن است نه آره کشیدن و پیشه من تماشا می باشد
 نه زدن تبر و تیش ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را
 دست بروی بزم نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازین جا گفته اند ع کار بوزنه نیست
 نجاری و این مثل آن آوردم تا بدانی که هر کس اگر خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد
 و کل کل عمل ز حال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری * و این کار
 که نه کار نیست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که ملوک تقرب جوید برای طعمه
 و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن بمنصب عالی باشد تا در آن
 حال دوستان بتواند بطعفت نواختن و مهم دشمنان بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سرفرو و آرد
 از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که با سخوانی شاد شود و اگر چسبیس طبع که بنان پا خمشند و گردد

کتایب
 ازین
 کتاب
 در
 بیان
 نیکو
 شدن
 و
 بد
 شدن
 و
 کار
 های
 نیک
 و
 بد

۵۷
 برای
 بیان
 نیکو
 شدن
 و
 بد
 شدن

و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکا کند چون گوری بیند دست از باز داشته روی بصید گور آورد
 فرو همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو چه و هر که درجه بلند یافت اگر چه
 چون گل کوتا و زندگانی باشد خرد مندان بسبب کز جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدینا است دون همتی
 سرفرو دارد چون برگ ناز و اگر چه دیر پاید نزدیک اصل فضل اعتباری نیابد و از حسابی بزرگتر فرو
 سعید یامرد نکو نام نیر و هرگز نه مرده است که ناشن بگوئی نیر نه بگوید گفت طلب مراتب مناصب از جمعی
 نیکو آید که بشرف نسب فضیلت ادب بزرگ ادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از بر طبقه نیستیم
 که مرتبای بزرگ اشایسته بشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زود فرو خیال حوصله بحر می ژم میبایست به چست
 در سر این قطره محال اندیش بدمنه گفت دست یای بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب بهر عقل صافی خود
 کامل دارد خوشترین از پایه خسیس مرتبه شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی
 بر تبه دانی اندازد قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای دست بتوان کند تصرف بر آسمان افکند و اگر نه دید و دل
 بر کشاید از همت ^{است} نظر بسوی محالی نمیتوان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بر همت بسیار
 دست و پا و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد و چنانکه سنگ گران به مشقت بسیار از زمین برود
 توان کشید و باندک شارتی بر زمین آن انداخت و بواسطه نیست که خبر مردان همت که تحمل محنت و مشقت
 کسی گیر گشت عالی رغبت نمی توان نمود و فر و ناز زمین عاشق و زریدن نرید جان من شیر مردان بکاش
 پادین غوغا نمند و هر که آسایش ^{است} لاجل راحه طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویه چوکار
 و ناکامی نرود و خواب بود و آنکه از خارستان ^{است} آفت نماند و اندک فرصتی اکل مراد چید و چون
 عزت برسد عشرت خواهد شد ^{است} قطعه تا غم خورد و دور و میفرود قد مرد و تا اصل خون نکرد و جگر قیمتی نیست
 از نامه سعادت خود مرد را هر و بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت و مگر توستان آن و همرا نشنید که یکی بواسطه تحمل
 و عنایت و پادشاهی و دیگری بسبب بی آسانی و حقیقت احتیاج و پریشانی بماند و کلید گفت که چگونه بوده است
 حکایت و منزه گفت دور فریق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی می رفتند و بمراقت یکدیگر
 منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلده اش با سبز خنک فلک عنان در عنان

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

و کمرش با سطح منطقه البروج در رکاب در بستی و در پای آن کوه چشمه آب بود بصفا چون خساره تازه
 رویان گلزار و بجاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرد آن درختان
 سایه دار سر در سر آورده **نظم** هم ز یک سوشاخ ریحان بردمیده و زد یکر سود خندان بهر شبنم به پای هر
 سنبلی رفتاده و بنفشه پیش سوسن بهر نهاده و القصه آن دو رفیق از بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسید
 و چون جای خوش و ماوائی لکشد دیدند همان جابر سم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جنوب
 حوض چشمه گزری میکردند و از هر سو نظری می افکندند نگاه بر کناره حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند
 و بخیل سبز که جز بقلم قدرت بر صفحه حکمت رقی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل ابشرف نزول
 مشرف ساختی بدانکه منزل همان به بهترین جوی ساخته ایم و مائده و فائده بخوب ترین نوعی پرداخته ولی شرط
 آنست که از سرگذشته پایی درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه نامنوده خود را بهر نوع که توانی
 بکنار اندازی و شیرینی که از سنگ تراشید در پایان کوه نهاده اند از ابر و دشواری کشتی و بی تامل و تعلل یکدیگر
 خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب برع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر و دوز که دامن گیر شود از کار
 بازمانی که چون اه بسراید درخت مقصود بپاید رباعی تازه نرود کسی بمنزل نرسد و تا جان نکند بعالم
 دل نرسد و گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک شعله خورشید و کاهل نرسد و بعد از وقوف بر مضمون آن خطا غام
 روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیاییم و جهت وقوف بر کماهی این طلبم آنچه
 امکان سعی با نمایم و یا با مراد برسد گردون نهیم پایی و یا مردوار در سر همت کنیم سر و ساگم گفت ای یار
 عزیز بجز دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد ترکب خطر عظیم شدن بتصور فائده و بهی و منفعتی
 خیالی خود را در مسلک بزرگانند اختر و لیل چهل ست هیچ عاقل زهر به یقین و تریاک بمان خورد و هیچ خردمند محنت
 نقد برای رحمت نشی قبول کند فرو نیست برابر تر و مردم دانا یکدیده غم با هزار ساله تنم و غانم فرمود که
 ای رفیق مشفق بهوس استراحت مقدّم خست و دناست است و از تکاب مخاطره نشاند دولت و غرت قطعه
 هر که آسودگی و راحت هست و دل خود را ز سخت شاد و بخوبی و آنکه ترسید از جفای خمار و قبح بادیه مراد
 خورد و سر در بلند همت بگوشه و نوشته و نیاید و تا پای بلند بدست نیار و از پای طلب نشیند گل طرب بی خار

سنگ
 بالکسر و در دهانت
 که همه دوازده
 درج بلوچین
 دانه و افعالند
 و این دانه
 بشکل منطقه یعنی
 میان بند بکوه
 افلاک سبزه
 برآمده است و فو
 به بالضم
 فیما بین و بجا
 کتب و کتب
 یک شعله خورشید
 و بنفشه و صبح
 و شبنم
 شدن کجاست
 و بهر جهت
 و از نفس این
 زن و تنوب
 و کجاست
 و بنفشه
 و بمان دور
 و عده کرده و بنفشه

نتوان چید و در گنج مراد خبر بگوید رنج نتوان کشاد و مرا پامی بهمت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
و تحمل بار عنائخواهم اندیشید فرود در طلیش مار رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
ساکم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فامادر ای قدم زد که پایان ندارد
و در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می نماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه خلش ادا شده مخربش را نیز بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمنیان عقل
بسنجد تا رنج بهیوده کشیده شود و نقد عمر عزیز را بر باد فنا نبرداده مستنوی تا نکلنی جای قدم استوار و پای منته
در طلب هیچ کاره در همه کاری که درائی نخست در خننه بیرونش کردن است و شاید که این خط برای سحر
نوشته باشد و این رقم برای استنوا و بازی کشیده و این چشمه گردانی شهید که با شنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات
از ویست گرد و یکین که وزن شیر سنگی بمشابه باشد که بردوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک
بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامه
همراه نیستم و ترانیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از غریت خود
برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسه شیاک طاین الکاش و الجحش شکستم و من میدانم که قوت همراهی ندارد
و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره می کنی بدعا و نیاز مندی مددی سیده فرودانم که ترا
قوت می خوردن نیست و باری بتماشا گریستان آبی و سالم دانست که او در مهم خود یکجهت است گفت ای براه
می بینم که بسخن من مبتنع نمی شوی و ترکی این کار ناکردنی نمی کنی و من طاققت می شاهده این حالت ندارم و تفرج کار
که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام ع بیرون کشیده باید ازین رطبه رخت خویش
پس باریکه داشت بر احواله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بآب چشمه آمد
و گفت فرود در بحر محیط غوطه خواهم خوردم و یا غرق شدن یا گمری آوردن و پسین این غم بر کمر هست
استوار کرده قدم در چشمه نهاد طبیعت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود و کانه خود را بصورت چشمه نمود
غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته با شنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آلوده نفس است کرده شیر سنگی را بقوت تکمین بر پشت کشید و هزار گونه رحمت قبول نموده بیک

بفحشین
گرد از خانه
سبب انداز
سود من
یعنی که در وقت
بافهم و نشسته
چشمه و سحر
شما
چنان
ع
زمنی که
درواه بکنند
مخل و کار
منتخب
سور بارش
در شهر
سوال
منتخب

خود را بسره کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلگشاییت شهر
چو بهشت از کوئی * چون باغ ارم بتازه روئی * غلام بالایی کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد
که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
از زمین بسیار بیرون آمدند و روی کوه نهاده متوجه غلام گشتند غلام بدیده حیرت می نگرست و از هجوم خلایق
تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان^{بزرگاران} اشرف رسیده رسم دعا و شرط شنایجا آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب اموار سوار کرده بجانب شهر بردند و سورتی بجای کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و باغ از واکرام تمام بام سلطنت آن لایت بکف کفایت و باز او را غلام از کیفیت آن حال سوال کرده
برین سوال جواب شنید که حکمادرین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین با انواع تفار و تاتل با ملاحظه
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت غزیری را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و سیر
بر داشته بالای کوه براید هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسید باشد پس
شیر با و از آید و صدای او بشهر رسید مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برده در سایه عدالتش بلیست
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید عی کی چون رود دیگر اید بجای * و چون حکم الهی آفتاب حیات
حاکم این لایت و رافق فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از دروه آن کوه طلوع
نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و توأم وزیر پادشاه این شهر
و فرمان وای این هری ع ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی * غلام دانست که کشیدن آن محنت
بتقاضای دولت بوده فرد دولت چو پیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که نوشتن ناز و نعمت بی نیستی آزار و محنت نیست و هر کس سودای سرفرازی پدید آید یا مال
هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تاجر به تقرب شیر حاصل کنم و در زمره مقرران
حضرتش داخل نگردم سر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد و کلید گفت کلید
این دراز کجا بچنگ آید * و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده و مننه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد
شیر ادا یافته است خوشستن ابرو عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من را و افرحی حاصل آید و بدانی

۵۲
 کوهستان ۱۲ م
 بالاس هر چيزه بالاس
 تمام ميگفتند واکه
 هزار سال يك دوره
 زنده در بستان و چهار
 معتبرند از چين پنج
 السير اندر آسمانها
 فاما چون نهايت بط
 حکما فاکلند
 بعض تواريخ که هر
 سواره اگر چه ناکه
 سواي اين سببه
 غير ممکن که حرکت خود ندارند
 سوار و کشف ۱۲ غياث
 و بهر از برسان و کوه و مدار
 کنند از برسان و کوه و مدار
 و فاني و شمس که بر
 و صورت هر يك از
 نظري اند و در شکل
 موهوم و شکل
 کوهستان ۱۲ م

وسیلہ در حضرت او قرب و جاہ من بغیر اید کلمہ گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود
 چون تو خدمت ملوک کرده و رسوم و آداب ملازمت نیدانی باز در فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
 دست ببری و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود و منہ گفت چون مردان و توانا باشند مباحثت کارهای
 بزرگ و اوزاریان ندارد و هر که برهنه خویش اعتماد دارد در هر کاری که غرض نماید چنانچه شرط است
 از عہدہ بیرون آید و دیگر آنکہ اگر دولت پیدا آید بدانچہ باید راہ نماید چنانچہ در اخبار آمده کہ آفتاب دولت
 یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبہ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان
 قدیم بدو نامہ نوشت کہ صنعت تو بخاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک اری و رای
 کارگزاری از کہ آموخته او در جواب نوشت کہ آنکہ دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقہ از تعلیم جهاندار
 فروگذار نکرده ام و چون فترت ملقبین کشاید بمن آن در وجود آید کہ باید و در دولت هرگز
 روشن شود شمع و همه اسباب نیکوئی کند جمع و کلمہ گفت پادشاهان همه را با فضیلت اکبر است
 مخصوص نکردند بکنزدیکان خود را کہ بارش و اکتساب در خدمت ایشان تقریب یافته باشند بالتفاتی
 پادشاهان اختصاص دهند و چون تو باشی نہ سابقہ سورتی داری نہ وسیلہ مکتسبی میکن کہ از عواطف
 او محروم بمانی و موجب دشمنی کامی شود و منہ گفت ہر کہ در ملازمت سلطان در جہ رفیع پیدا کردہ بسبیل ترجیح
 بودہ و بی جد و جہد ایشان آثار تربیت سلطان آن مرتبہ روی نمودہ و من نیز همان میجویم و از جهت آن میجویم
 و کشیدن بنجہای بسیار و چشیدن شربتہای بدگوار را با خود است آوردہ ام و میدانم کہ ہر کہ در گاہ ملوک را
 ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلہ آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسہ شیطان
 بخواہد اجازہ نماید سوم حرص فریبندہ و طمع فتنہ انگیز را بر عقل اینما مستولی سازد و چہارم بنای کار را بر راستی
 و کوتاہ دستی نہد پنجم حوادث و وقائعی کہ پیش آید از ابر فوق ویدار تلقی نماید و ہر کہ بدین صفات متصف شد
 ہر آئینہ مراد او بخوب ترین وجهی بر آید کلمہ گفت من تصور کردم کہ ملک نزدیک شدی بسچہ وسیلہ منظور او شوی بکہا
 ہنر منزلی و در جہتی یابی و منہ گفت اگر تقریب آن حضرت میسر گردد پنج فضیلت پیش گیر ما اول آنکہ با خلاص تمام
 خدمت کنم دوم ہمت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را بہ نیکوئی باز نمایم چہارم

۹۲
 بخود بکار
 ناسنیدن

۹۳
 ناسنیدن
 بخود بکار
 ناسنیدن

۹۴
 ناسنیدن
 بخود بکار
 ناسنیدن

۲

چوب بلبین
که این چوبی که از
و بعضی گفته اند
چوب بالایی
نفعش چیست
و چنانکه
دست و چنان
و بلبین چوب
۲

گفتند پس فلان که مدتی ملازم عصبه نمایه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی
 و مننه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک استعباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات خسته
 منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم هایون صادر گردد آنرا بخرد و خویش کفایت کنم و برای روشن در آن جویش نمائیم
 و چنانچه بارکان دولت اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد بیک که بر درگاه ملوک مهمی حادث
 شود که بعد از یردستان با تمام رسد و اندرین راه چو طاووس گارست بکس کار که از سوزن ضعیف در وجود
 نیزه سرفراز در ترتیب آن مقصودست و مهمی که قلمش از شریف سازد شمشیر آید در آن متحیر و هیچ خدمتکار اگر چه
 بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر ره گذارفت
 امکان دارد که روزی بکار آید و اگر بهیچ رانشاید شاید که از وی خلای سازند یا گوشه بسبب می از و سخ
 پیر از اند فرود گرفته کل نیاید از ما هم هنرم دیگر ابشایم شیر چون سخن مننه شنید از فصاحت و بلا
 او متعجب شده و روزی بکار خود آورد و گفت مرد خود من اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضا احوال او را
 بر قوم ظاهر گردانند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آن که
 نشان عشق یارست و بر ناصیه وی آشکارست و مننه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
 اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بکشد و گفت واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را
 هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک از خاطر رسد بعضی مانند و طریقی مناسبت
 فروگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسند و با اندازه رای و تدبیر و اخلاص تمیز هر یک واقف
 شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرند و هم فراخور استحقاق هر یک انبواز و چه دانه در پرده خاک نهان باشد
 هیچ کس در پردن اوسعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بکشد و با خلعت مردین برآرد گریبان بدین برآرد
 و معلوم شود که آن دخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل
 در همه ابواب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل نظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فائده گیرند
 فرد من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب ابر و گله و الا الهاد هم از تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد
 و از ایشان چه وسیله بر توان خورد و مننه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی

و غلامان
خادم و اصد ۱۲ نفر
نفعش چیست
و خدمتکاران
که برای او غصب
نمایند و چنان کنند
پادشاهان منتخبت
جمع تابع ۱۲
جمع لایق ۱۲

بی هنر از خدمت آبا و اجداد و وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسبت به سر درست باید کرد
 مشغولی از هنر خویش گشتا سینه را به مایه مکن نسبت دیرینه را چه زنده بمرد مشغولای ناتمام و زنده توکن
 مرده خود را بنام و از پدر مرده ملاقاتی جوان و گرنه سگی چون شنی از استخوان و پتوشن با وجود آنکه با مردم
 همخانه است بواسطه ایند او آزاریکه از و میرسد در هلاک او سعی واجب میداند و بگذرد و حشی و غریب
 چون از منفعتی تصویری توان کرد با غرض هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعدنا از روی اغراض
 می پرورند پس ملک باید که نظر با تشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها خفا
 و از هنر با عاقل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح رواند و اگر که منصب خردمندان را به پنهان
 دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر او بختن هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جمل
 و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت را و باید و شناسان حال بروز کار شام و است
 فروهای گوشتن سایه شرف هرگز بران دیار که طوطی کم از زرخش باشد چون دمنار از سخن فارغ شد شیر بد
 التفات تمام فرموده از جلوه صحرانش گروانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنامی مهمات بر عطا
 و نصائح او نهاد و دمنار نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت
 و در صلاح و صلاح امور مملکت دولت مدار علیه مشارالیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
 خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرود گذارسته و میجویم
 که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن انم شیر خواست که بر دمنار حال هر اس خود
 پوشیده گرداند و در آن میانه شتر به بانگ صبح کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تملک از دست
 بشد با ضرورت راز خود باد دمنار بکشد و گفت سبب بهشت من این آواز است که می شنوی و من نمیدانم
 که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او فراتر از آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای
 مقام کردن جواب نیست و دمنار گفت ملک بهر این آواز دل مشغولی دیگر است گفت نه دمنار گفت پس
 نشاید بدین مقدار از مکان بیرون جلا کرد و چون از وطن بالوفت مفارقت نمودن آواز پیرا چه اعتبار و نفوذ را
 چه وزن که کسی بدان از جابر و دود پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

س

بالفهم و کلام

زنده که از

بوام و طما

و نظر موند

آن سازند

منتخب

س

باختیار

فردودون

و مالک نفس

فردودون

س

بافتح

و از خاندون

منتخب

س

جانبه

بطور رسد بیت باز از بی صلحی نماید آنگ ^{۱۰} شاهین بشکار پیشه نکشاید چنگ ^{۱۱} و دمنه گفت
ملک ابید که کار او را چندان زن نهند و از هم او این مقدار حساب گیر که من بفرست نهایت کار او ^{۱۲} دمنه
و بر کبای حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان بیاورن شرف اصدار بیا بد من او را بیدم تا سر
ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بردوش و اداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و باوردن او
اشارت فرمود دمنه بنزدیکش زب رفت و بدل قوی بی تامل و تردد بسخن در پیوست ^{۱۳} غمختین بافتش
کز کجائی و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکند ^{۱۴} چون بود شتر به
حال برستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او و آفت ^{۱۵} گفت ^{۱۶} شیری که پادشاه این پیشه و فرمان روا
سبب این اطمینانست مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک و بر من فرمان مثال داده که اگر مسامت
نمائی ^{۱۷} تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم ^{۱۸} شتر به که نام شیر و سباع شنیده ترسیده و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست و امین سازی با تو یارم
و بوسیده مرا رفت و شرف خدمت او در یارم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرا
پدید بیاورد جای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی
گاؤ بر سید و شرط خدمت بجا آورد شیر او را گرم بپزد گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاؤ
قصه خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت اکر ام و مرحمت انعام با نصیبی کامیابی
که ابواب عطف بر روی مجاوران دیار خود کشاده ایم و ماده رفاه و رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده
مشتوی درین ملک گری بگردی بسی به زما در شکایت نه بینی کسی به در اول بجاری که نیت کنیم به نظر
صلاح رعیت کنیم گاؤ وظیفه دعا و ثنا بقدیم رسانیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شتر
او را رتبه تقرب از زانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطنا می نمود
و در ضمن آن روی تفحص حال و تحقیق کار او آورده انداز می و خرد و مقدار تمیز تجربه بنا و شناخت شخصی
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف شیر چند اخلاق او را بیشتر آموذ اعتمادش بر و فور
دانش او زیاده گشت مشتوی نکو سیرتش بدرون قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس چنان

آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش تیر غمزه بدست سینه را چون سینه
 بدست رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مشغولی خرامنده
 ماهی چو سرو بلند و مسلسل و گیسو چو مشکین کند و ز سپهر رخ گوی انگیزنده و بر و طوقی از عجب آویخته
 بدان طوق گوی آن بت مهر جوی تیرمه طوق برده ز خوشبخت گوی و با جوانی زیباروی مشکین معنی بدست گوی
 ماه سیامی شیرین بان باریک میان که ترکان خطائی از چنین لغزش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوشت لبان
 از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بلیت روی چگونه روی روانی چو آفتابی در لطفی چگونه
 زلفی هر حلقه پیچ و تابانی بدست بستی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قرار گرفته بودند
 زهره و شتری در یک برج اجتماع نمودند و البته این جوان از غیرت عشق میگذشت که حرفیان دیگر از جام صفا
 آن کنیزک جرعه تشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب چشمه زلال او رسیدندی و فروغ غیرتم
 باو چنانست که گرد دست بدست نگذارم که در آئی بخمال دگران و در آن بدکار از محاله کنیزک بتنگ آمده و از قصور
 و فعل میطاعت شده با کنیز یکدیگر حجاب حیا از میان برداشته بود و جوان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی
 بصورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کارگاه ششم و ششماه
 گران بر عاشق و معشوق میموده چون اهل خانه بسیار امیدند قدری زهر هلاک سوده در ماشوره کرده پیشین بنی برنا
 آورده یک سر ماشوره در دمان گرفته و دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که می دردمد و اثر آن زهر بدماغ برنا
 رسد که ناگاه جوان عطسه زد و بوقوت بخار که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر مخلوق و گوی آن زن رسید و برجا
 برود شمع هم در سر آن دی که در سرداری بذر آید چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشا
 روز قیامت بود بعد محنت بروز آورد و تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلماتی شب خلاص یافته سجاده طاعت
 در پیش محراب افق گسترانید و نمون این آیت عالی رایت و یحیی جهنم من الظلمات الی النور
 بر عالمیان و شنید بلیت یافت صفا کنند آینه رنگ و رفت برون آینه چین رنگ و زاهد نیز خود
 از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه را نیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بریل
 تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به بیمار داشت او وصیت نمود و خود بفضیافت بعضی از دوستان رفت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شوهر زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشنود
 و بران حال وقوف بیاید برای جواب دادن داشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیاید
 آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و پیش ستون آمد بنی زن حجام برید و بردست و نهاد که اینک
 تخته که بنزدیک شوق فرستی زن حجام از ترس آنکه کشید و با خود گفت عجب حالتیست ع عشرت گری کرده است
 و گری دید چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بنی بریده دید بغایت دل تنگ شد و غم بسیار خواسته
 او را بکشد و خود را بر ستون بست زن حجام بنی در دست روی بخانه نهاد ع از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست
 زیرا بدین همه صورتهای میزد می شنید و بدان بوالعجبی که از پس پرده غیب ظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود
 اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکرو و غابدها بکشد و گفت ملک پادشاه دانی که شوهر بر من تمام تمهت
 و افترا گناهی که از من صد و زیافته در گردن من بسته بفضل خویش بختا بنی بنی مرا که زینت صفحه جمال است من
 بازده در وقت مناجات آن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد بر کشید
 که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری و دعای فاجران برین درگاه
 قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روانی نمی یابد عیت گرت هو است که کاری غیب نشاید
 زبان پاک دل پاک هر دومی باید بناگاه زن بغض زد که ای ستمگر دل آزار بر خیز تا قدرت الهی فضل نامست
 مشاهده کنی که چون من از لوت این تمهت پاک بود از دتعالی بنی شکسته مراد است گردانید مراد میسر
 خلق از فصاحت و رسوائی خلاص آمد و ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن سلامت دید
 و بنی وی برقرار یافت و هیچ جاذبه رخمی و جراحتی احساس نکرد و بنی الحال گناه اعتراف نموده بعد از خواهی مشغول
 و بلبافی هر چه تمامتر تکی خواسته بند از دست و پایی می برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور
 بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن بر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیاز دارد و بقیه العمار
 فرمان این دستور با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرو و از آن جانب زن حجام بنی بر
 در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر ستولی شد که چه حیل اندیشد و این صبر را بچه نوع باشوهر باز نماید و در
 و همسایگان ادرین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان آشنایان چگونه جواب بدو درین میان

حجام از خواب بیدار شد و زن آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانه فلان حواجه میروم زن برخواست
 و در دادن دست افزار توقف نموده با خواستره تنها بدست استاد داد و مرد حجام نخست تمام در تاریکی شب
 استره بجانبین انداخت و سخنان شنید گفتن آواز نهادن خود را بیفکند و آواز بشنید که مینی مینی حجام
 متحیر شد و اقرار با همسایگان در آمده زن اباجامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملاست بر استا کشتند
 و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش
 برداشت آینه گیتی نامی آفتاب چون جام همیشیدی درخشان شد بعلیت برافراخت ایست سپیدار شرق
 شه غریب بحر خون گشته غرق و اقرار بای زن جبع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر
 بیرون آمد و بواسطه رابطه محبتی که میان بی قاضی بود بجهت حاضر شده رسم پیش با هم بجای آوردند چون
 کسان حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مشکله گردانید
 این عورت چرا و اداسی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع و الجرح و ح قصاص
 بقصاص و عقوبت و حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده
 فراست بباید کشود زیرا که دزد جامه من نبوده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر پلاک نکرده
 و کفشگر مینی زن حجام نبوده بلکه ما این همه بلا با بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی براه
 آورد که این محل را ترجیحی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز را ند و گفت اگر
 مرا آرزوی مرید گرفتن نبود و بترکات دزد و فریفته نگشتمی آن غدار سکار فرصت نیافتی و جامه من نبودی
 و اگر روباه در عرض شره بر خون خوردن مبالغه نمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو فرسید
 اگر زن بدکار قصد پلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام
 مددکاری نمودی مشکله گشتی و وضیعت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم خنجر
 نباید کاشت بیت چنین گفت و انامی آموزگار و مکن بد که بد بینی از روزگار و و این مثل این
 آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیوده و در این رنج و مشقت خود بخود کشوده و آخر که
 نالیم که از هست که بر هست و دهنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو بد بخیر خلاص من

۷۲

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

باز ناسخین قول نام

بجلال استفسار نمود گفتند ای پسر فردا ز ما پسر کاشن ل تا چه غایت است ^{ای پسر که از دیوان} و از آب دیده پرس که او ترجمان
 است و پس قصه ظلم باشد و بودن فرزند آن به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر
 به پیچیدن طریق بندگان است اما ^{ای الله تعالی} مسبب الاسباب هر دوی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفای فرستاده
 یکن که اگر در دفع این غالمه سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما منقطع گردد و هم
 این بار از دل شما بر خیزد گنجشکان این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچکان توقف نمود و دیگری
 بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه برید در اندیشه آن افتاد که آیا کار و دم و در دل خود را با که گویم بیت
 برود دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم و دوائی درود دل کار نیست بپیشکش کل نمیدانم و آخرت خاطرش آمد که هر جانور
 که اول نظر من بروی افتد سخن و با وی تقریر کنم و علاج درود دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش
 بیرون آمده در فضای صحرای طوفانی می نمود گنجشک چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب نظر وی درآمد
 با خود گفت علی الحکیم سقطت بیا تا درود دل با این مرغ بوالعجب میان نهم شاید که گره از کار من بکشد
 و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و دو
 نیز بربان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار بلال در بشیره تو مشاهده میروم و اگر از رنج
 راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای
 تا در مدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک بان بکشد و حال را خود بروی که اگر با سنگ خار گفتی از
 درودش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فردا هر کسی که شرح دهم داستان خویش و صد و اع تاز و دل
 آن ناتوان نهم و سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلارا
 از سر تو منقطع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود
 نشان ده و بر سر فرزندان تو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بروی که سمندر را در آن شهبندی
 باز داد و بادی شاد و خاطر از بار غم آزاد و با آشیانه خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
 هر یک مقداری نفت و کبریت برداشت و متوجه آن منزل شدند و برهنه و بی کفن گنجشک در احوالی آشیانه باشد رسانیدند
 باشد با فرزندان از آن بلیه غافل سرخورده بودند و در خواب شده سمندان آنچه از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

بکسر ثالث بلوغ
 شد و بدی و آن
 بکار که در آن
 به نیک رفتن
 و ثانی و ثالث غلام
 پوست آدمی
 گفت و روغنی بانه
 که در دلاست بفرمان
 بیکامی شود
 و آن بیک
 و سفید پرو
 سیاه شده
 سوزند و سفید
 در و با بکار
 و گویند در آن لایت
 زینتی است
 که چون آنرا
 بکار میکنند
 نفت بماند
 چینه آن بمان
 گرد و در و ب
 آن نفت

ایشان رخنه باز گشتند و با عدل الهی زیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
 که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بودند و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیست و ستیز ظلم
 آتشی بر فروخت و چو ز شعله اول سهم او بسوخت و و این مثل برای آن دوم تابدانی که هر کس که در دفع دشمن
 کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر است کلید گفت حالا شیر او را از میان
 دیگران اختصاص داده است و لوی دولت او برافروخته محبت او از دل شیر بیرون بردن مزاج شیر را برو
 متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را
 بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند و چوب آب فرو می نبرد حکمت چیست و شرم دارد
 ز فرو بردن پرورده خویش و منگفت که ام سبب ازین کلی ترک ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدینکرا نصحان چنان
 روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متفرق شد و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از او منقطع گشته و ازین صحت
 افتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان عین
 نیکو خوانان را از خود محروم گردانیدن اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی
 و کارهای نماندشیده حادث گردد و دشمنهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن با بزرگان
 و رغبت کردن بشکار و شغول شدن بشرب و میل فرمودن بلبو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که
 در زمان واقع شود چون باو قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تند خوئی و آن افراط باشد در شتم راندن
 و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن شتم حمل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ صلح
 میل نماید و در وقت ملامت مجادلت فرماید و آنجا که سده قهر باید بست در لطف و مرحمت کشاید بیست و جنگ
 و صلح بی محل نماید بکار بجای گل گل با شرف جای خار خار کلید گفت دهم که کم انتقام بر بسته و در کمین دشمن
 نشسته و میخواهی که از عمر تو ضرری بدورسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد
 هر کس بد و باز گردد بیست و هر که بدی کرد بجز بد ندیده آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیده عبرت
 بکشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
 از آزار و اندام محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود و منبر پر سید چگونه بوده است آن

۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و نقل تحویل تجیل کردند و بر یکدیگر پیشانی پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت پیشانی
میگریست و زمان هزار دیده بر حال زار ایشان میگریست هر آینه هر که بلا بدشمن فریفته شود و بر سر
بدگوهر اعتماد و اداری او نیست چون وز بگذشت و خرج چنگ را نیز میوای آن آبگیر و سر
افتاده خواست که تحویل کند مای خوار را از آن ذکر کاسی و ادلهای خوار اندیش کرد که مراد دشمنی کلی ترازو
اولی آنکه او را نیز بیاران او در ستم پیش آمد و خرج چنگ را برگردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد
خرج چنگ که از دور استخوان ماهیان میداشت که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن
تصد جان می دارد اگر کوشش فرو گذارد و خون خود می کرده با و چون بکوشد حال از دوشق بیرون نخواهد
اگر فیروز آید نام مروی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نبرد و باری بگذرد و محبت طمعون گردد
قطعه خیمه تو کرد و از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوشد و بقتل مشهوری که مراد بدست آید
بکام رسی و اگر هم نرسد آن زمان تو معذوری و پس خرج چنگ خویشتن را برگردن مای خوار افکند و حلق او
مکلف شدن گرفت مای خوار پیر ضعیف بود باندک حلق افشاری بهیوش شده از هوا و افتاد و با خاک
یکسان گشته و خرج چنگ از گردش فرو آمده سرخویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد
و تغزیت یاران غائب با تمنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگان شاد گشته
وفات مای خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند و قطعه می حیات پس از مردن چنان شمع
گمان بریم که ز صد ساله زندگانی به بهر گنج خیم شادمانت نمیکند لیکن می فراق ز دشمن هر چه خوانی به به و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس مکر و حیل خود هلاک شود و وبال کید او بنقض و لا یحیی المکر السیئ
الا با هیده هم بدو عائد گرد و امان ترا و جوی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد تراغ
گفت از اشارت و توان نتوان گذشت و رای خردمندان اخلاف نتوان کرد و فرود را بیکده ارشاد میکنی تا
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست و شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحرایا
نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ر بودن آن پیش برود و آمده برداری و در روی هوا بروی که از چشم مردمان غایت
می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقیب آیند چون نزدیک تارسی پیرایه بر مار افکنی تا آن جرم

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بود از و هم سگ ده نعره زان بود از و در گنج حستن شده از دیده گم چو صحن فلک رفته بجا و بدم
 خرگوش با او ساز عتی قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ ابر در سوراخ
 گذشته بخانه روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روباه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت
 به عیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیانشین بیای که می دهمت برود دیده جان بشین چو خرگوش گفت از
 مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه موانع روزگار غدا روحوادث زمانه بیوفائی پایا
 ازان سعادت محروم می مانم و رینولا غریزی که در مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرصه ولایت
 بیری مرید نو از از مرز استبرک بدین یار تشریف آورده و آوازه زاویه دار می گوشه نشینی این جناب شنیده
 بنده حقیر اوسیل ساخته نادیده دل بجمال جهان آرای متور و شام جان برواح انفاس مشک سای
 معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضای تو ان
 فرو یا ازین در باز گرد چون بلای ناگهان می افتد و آید بدین جا چون عامی مستجاب چو روباه از صفحه
 این کلام نقش حیل فرو خواند و در آت این کلمات نقش صورت مکرر معاینه دید بان خود گفت صلاح آنست
 که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را یاد
 سنگ است چو پس و باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم در
 زاویه بر روی غریزان بسبب آن کشاده تا از جال و انفاس کمال ایشان استقاده نمایم خصوصاً چنین عزیز
 که تو نشان میدی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در همان داری چه تقصیر کنم و در خدمتگاه
 کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف از آنکال نکال بر قه و بزرگان گفته اند قطعه هر کرا
 بینی بعالم روزی خود میخورد و گر ز خوان تست نانش و رز خوان خویشتن پس ترا مست ز همان
 داشت باید بهر آنکه میخورد و بر خوان انعام تو مان خویشتن و کی توقع میدارم که چندان توقف کنی
 که گوشه کاشانه را جار و بی کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود و بگسترم خرگوش
 تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که همان مردی بی
 و درویش شرب است و از آرایش جامی جامه فراغتی دارد و اما چون خاطر خطیر میخورد که تکلفی نماید در آن

بای موضوعی
 درازی زبانی است
 زبان دراز و قلم
 خط است صحیح
 بیغنی در بیان
 بیانی سخنانی
 بیانی لفظ
 بجای موصوفه
 باینشتن از زبان
 کربخی حرکت در آن
 از سراج لفظ
 و جابر الحروف
 معنی غایت
 و آن ازین بعد است
 و قیاس کانه
 نذر میکند ز قول میکند
 به روزی خود ای
 خود می آورد

۹۰

باز منظر
درین
کار
سری

۹۱

درین
و درین
و درین

۹۲

درین
و درین

درین
و درین

درین
و درین

درین
و درین

درین
و درین

درین
و درین

درین
و درین

درین
و درین

بر روز پس از پنج فراوان شوق بی پایان از یابی شکار توانی گردیانه و مایه پسته از منیب تو در کشاکش بایم
و تو نیز در جست و جوی مایه گاو پوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گرد و دوار ما موجب امر من رحمت
اگر چنانچه متعزنی نشوی و هر روز وقت مارا پریشان نسازی مایه شکاری بهنگام چاشت و طیفه مطبخ ملک
میفرستیم و تقصیری در ادای آن و انبیا را هم شیر بران رضاداد و ایشان هر روز قرعه بکنند و یو بنام
هر کدام از وحوش که برآید و او را بوجه و طیفه نزد شیر فرستادند و تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنا
خرگوش برآمد و زمانه او را بدین تیر بلا ساخت یاران آفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شمار از حوز این
جبار باز ما هم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد و اوقات چاشت بگذشت و وقت
سببی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش ندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دیر بغایت و لکنیا
آتش گر سنگی او را بر باد نشاند و فروغ خشم و حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم و مبدم تا فتن
مصیبت بود روزی نایافتن به خرگوش دیکه شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقص عمدا
باز روی دل می طلبد مسته پیش آمد و سلام کرد شیر سپید که از کجای می آئی و حال و خوش چیست گفت ایشان بدو
مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریمت ملازمت داشتیم شیری درین راه با رسید و او را
بستند چندانی به سالفه کردیم که غذای ملک و وحش و طیفه پادشاه ایشان است بسخن من التفات نمود و گفت
شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد و نشنیده مگر تو که هر شیر و میشه به آبی ملک چندان لاف و کراف
در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش روی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال
معروض ای منیر گردانم شیر گرسنه رحمت جلالت در حرکت آمده گفت مشکوی من آنم که در شیوه طعن ضرب
بشیران در امورم آداب حرب است که امین بر این لیری کند چه که سرخوب بر صید من افکند و سپس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا او دل تو از دست منم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت
ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من تو را استمی کاسه سر او را بخورد و در آن صحرای ختمی فرود آید و از خدا
امید دارم کور او در جنگ تو بینم بمبارد دل خویش بدین گفت و در پیش استاد شیر ساده دل بفریب او غر شده
در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آتش بصفای چون آینه پسین صورتها در دست نمود

و بی خطا صفت و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی فرد روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش را از صفو ضمیر
 شیر نخ اندوی گفت ای ملک خصم با کار درین چاه است و من از مهابیت می ترسم اگر ملک مرا در بر
 خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته چاه فرو نگر نیست صورت خود و خرگوش را آب بپزند است که همان نیست
 و خرگوشی که وظیفه او بوده در برشیده او را بگذشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خوش خوار را بربا
 و در رخ سپرد و خرگوش سلامت گشته و خوش از کیفیت حال گاهی داد و ایشان بوظائف شکر الهی قیام
 در ریاض امن سلامت بفرغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از لیس
 بد سگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی شد در محل غفلت
 برودست توان یافت کلید گفت اگر کار اهلک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر زسد و جوی دارد و آنرا بنوعی
 عذر می توان نهاد و اگر بی مضرت شیر اهلک و دست ندیده بهمار که گرد این کار نکردی که هیچ خردمند بر
 آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه با خرسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عز
 رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغنومی و مخرونی بادل ریش سری در پیش پست
 شیر گفت روزی است تا ترانده ایم خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیز
 حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت قوت
 زودتر باز نمای که مباحث کلی بتاخیر بر نیاید و اگر کار امر و زلف را افتد هزار آفت روی نماید بیت مکر تاخیر کار
 پیش آر که در تاخیر آفات است بسیار و دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر اهیت آید در ایراد آن
 دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و مع
 نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و تذکره ای است یا نه و چون اندک قائل اجزاد اسی حقوق
 تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصفا باید نمود و خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت
 تو میدانی که من از ملوک بفضیلت ای و مرتبت خردمندی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه پیش نه
 ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگویی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار و دمنه گفت من نیز
 خصصت جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک و ثوق من بهنایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باب ناسنیدن نام
خاطر فائز و ذهن قیاس بران کجا تواند رسید ماسن میدانم که تعجیل تدانم هم گاو باید کرد و اگر تا مل کند مکن کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی سور بود ماری شش بر آواز
سر آن تو نگار گشته دمار دمه امانش ازین پیش روزگار میرسد که از دما شود و از روزگار یاد دمار و گفته اند
که مردم دو گروه اند صاحب خرم و عاجز عاجز آن شد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سر اسیم
و پریشان مترد و حال و سرگردان بود و صاحب خرم آنست که در اندیشی پیشتر گفته پیوسته اندیشه عواقب
امور کند و صاحب خرم نیز و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونه آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواب
کار یاد اند و در مسامحه آن بیدیده عقل دیده و تدبیر او آخر امور او امل آن کرده **ع اول الفکر**
آخر العمل و چنین گس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تو اندر سانسید و او را اخرم گو
دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت انجود راه ندهد و هر آینه برین کس اوصواب
و وجه تدبیر پوشید نخواهد ماند و این کس احازم خوانند مناسب حال این سه کس یکی عاقل کامل است و دیگر
نیم عاقل و سوم جاهل خافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر سید که بچه سوال بوده است
حکایت من گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض اه گذران مخفی و مستور آتش چون
اعتقاد صوفیان صافی و شاهده اش طالباں چشمه حیات کافی و این حدیر باب ان اتصال داشت و
سه ماهی شگرت که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند
و یکی از ان سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فر دوش گشته بود و اطراف بساط غبار از ریاحین در شنده چون قبه خضر که کوکب شده فزایش صبا بسطین
را بفرشهای رنگارنگ آریسته و باغبان صانع چون چمنها را بگلهای گوناگون پیراسته مشغول چمن از
نسیم صبا مشکبار بهمن از لطافت چو خسار یار و زیاده سحر کل دهن کرده باز چو معشوق خندان عشق
ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر گذر بران بکیر افتاد و از قضای الهی احوال قاست این سه ماهی دران حدیر گماهی
در یافتند تا یکدیگر سیعادی نهاده برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب
با اکثر حسرت همراه شدند چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بار باد

زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهری اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
 صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنماط آورد و مستنوی خردمند و نا کسی شناس که حکم نهد کار خود را
 اساس کسی که خرمش نباشد دست و بنای همش بود سخت است پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه
 بایاران مشاورت کردی از انجانب که باب و ان متصل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده هر دو جا
 آنگیز محکم بستند آن نیم عاقل که پیرایه خود آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده
 پیشانی بسیار خور و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین شد بایستی که من چون آن مایی گیر
 پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
 دریغ سود ندارد و چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و چند
 گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشترند و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما بایستی
 مرد عاقل باید که از منافع و اشیای هیچ وجه نومید نگردد و در دفع بکاوند دشمن تاخیر و توقف روا ندارد و پیش از
 مرده ساخت و بر روی آب شناسیرت صیادی آتر ابر داشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرانداخت
 و او خوشتر بر ابحیلت در جوی آب افکنده جان بسلاست بر دینیت بمیرای دوست گروا هی زبانی و کلبی
 نیایی آشنائی و آن مایی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران سرگردان و بی
 و پای کشان چپ دست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از این بدین شل و شلا
 که در کارش نرسد به شتاب باید کرد و پیش از فوت فرصت و قدرت به تیغ ابدار آتش حسرت در جان آن خاکسار بایزد
 و غرض عمرش بیاد فساد داده و دوازده خان مان و به آسمان باید رسانید و بیتی چو قدرت یافتی بر خصم عدا
 بسنگ ابتدا مغزش برون آرد و شیر گشت آنچه گفتی معلوم اما گمان نبرم که شتر به خیانتی اندیشد و سوا بقامت
 را بخواهی کفر آن مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکو کاری جائز نشده ام و من گفتم
 همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیتی بهر کجا داغ بایدت فرموده چون تو مرهم نمی
 ندارد و سوده کثیرم بگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتب که امیدوار است نرسیده اما چون بقصودش حاصل آید
 دیگر مرتبه که شاید تکی آن ندارد از خزانه خیالش سر بر نهد و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت منقلب و بی اصل

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عجب می نامم پکشف گفت هیچ غم مخور که من ترابی کلفتی از آب گذرانیده بسا حاصل رسانم و از پشت خود
 کشتی سینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که حیث باشد بشواری یاری بدست آوردن و آسانی از دست
 فروای دوست بیا هر چه داری بیاری بخور. هیچ مفروش پکشف عقرب ابر پشت گرفته سینه
 بر آب افکند و روان شد و آشنای شناوری آوازی بگوشش کشف رسید و کا و کاوی از حرکت عقرب اجابت
 پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمایی عقرب جواب داد که سنان
 نمیش خود را بر جوشن خود تو آزمایشی می کنم کشف بر آشفت گفت که ای بیروت من جان خود را برای تو در
 گردا خنجر افکنده ام و پشتی کشتی پشت من ازین آب می گذری اگر التزام منستی نمی کنی و حق صحبت قدیم را
 وزنی نمی نهی باری سبب نمیش دن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نمیش
 دل خراش ترا در پشت خار امثال من تاثیر نخواهد بود فرو غالب آنست که دست و دل خود ریش کند
 هر که از روی جدل مشت زنده بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیران
 ضمیر من گذرد یا گذشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی نمیش دن است خواه زخم پشت دوست باشد
 خواه بر سینه دشمن قطعه هر که عادت دیم بود بی ارادت از و شود صادر و نمیش سنگ میر عقرب
 گر چه بروی نمی شود قادر پکشف با خود اندیشید که حکم راست گفته اند نفس پس پروردن آبروی خود
 بر باد دادن است و سرشته کار خود کم کردن نیست در خاک ریختن ز روز پرورد ریغ نیست با تا کن
 و ریغ بود لطف مردمی و سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نسب نیست امید را در هیچ نصیب نیست
 چه حرام است بر لطف خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه
 بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون جامه چراما پرورد و خطل به تربیت ندهد طعم مشک
 گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد و به آیراد این سخن بر ضمیر منیر تلک گذشته باشد که از عدم اصالت شنبه
 و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان شفق بگوشش هوش استماع باید نمود چه هر که
 بسخن ناهمان اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و خواتم محامات وی از اندام است ملات
 خالی باشد چون بیماری که فرموده لطیف بنظر استخفاف نگردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد و هر آنکه هر لحظه

۱۰۱
 باد و کاف
 بافت شنبه
 و سکون داد
 و نفسی
 و تقویت
 ۱۰۲
 به کشتی
 و بر جوشن
 و کسب
 و کسب
 و کسب
 ۱۰۳
 بخنی جگر و یگر
 و بطنه
 و بطنه
 ۱۰۴
 پناه بخدا
 ۱۰۵
 خواش
 ۱۰۶
 بید و فیهو
 ۱۰۷
 بک شمردن
 و فواید
 و بک

ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد و ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک همیست
ولیکن بر شیرین آرد و بیاورد است که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کار با غافل شده و مهمل
ملک اخوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آنکه فرصت فوت شد
و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را ستم گردانند و حواله آن حال به یک از ایشان کنند و با عی فکر می
بکار خود ترا باید کرد و بهر چه بدگیری را باید کرد و آنکه که بدین نوع خطائی کردی و در گردن دیگران چرا
باید کرد و شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدشتی و نتوان کرد
شتر به بر تقدیری که دشمن شاید پیدا است که از چه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه ماده حرکت
او از نباتات وجود گرفته و ماده قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از او آن مقدار حساب ارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد و یا سودای مقابله من بر سودای او
جای گیرد و فراموشی را کی رسد با چون منی لاف جدال و کی تواند پیشه با پیل و مان پیلوزدن و اگر شتر به
بافتاب دولت من که از انفق عنایات پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و مان
و اگر بر ما آنچه چترهایون بها آسای من که نمودار سائبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشته عاقبت و ال باید
مشتوی تهنی دست گریه داری کند و چون گلی است کور اهورای کند من آن صید را کرده ام سر بلند
منش باز در گردن ارم کند و مننه گفت ملک را فریفته نشاید بود بد آنکه گوید و طعمه من است یا من به غلبه
می توانم کرد و چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بد و کاری جمعی از یاران کار خود را پیش بر و دیانزرق و مکر
و در پستان غد نقشه ها بر انگیزد و از آن ترسم که چون من خوش ابر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او
دم موافقت زنند و یک تن اگر بر چند قوی جسته و قادر باشد با بسیاری بر نیاید و قطعه پشه چو پشه بزند
پیل را با همه مردمی صلابت که اوست و مورچگان اچو بود اتفاق و شیر زریان ابد را زنده پوست
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص منا صحت ترا دادم فاما این صورت من گیر من
که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل او را شنایا گفته و ذکر خرد و دیات
و اخلاص و امانت او بر زبان انداخته اگر خلاف آن و او ارم بتناقض قول و خوف و اذات و رکالت رای منست و درم

و سخن من در دلهام در دو عهد من در خاطر بانی قد شود بیست بر سر ی را که خود بر افرازی به تا توانی زیبا
 نیندازی به دمنه گفت رای صائب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدشکار
 نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و موافقت ایشان ^{ای جمع سازند} چپند
 و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی بسیار بپزند و با وجود آنکه دندان با آدمی صاحب قدیمی باشد
 و از انواع فوائد اصناف منافع بوی برسد چون در گرفت خرب قلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامی که
 بدل مایه تحلل و مواد حیات است چون بر معده فاسد گشت جز دفع از مضر است او خلاص نتوان یافت فرد
 زانکس که دل غمزه ات شاد نگردد و اگر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر ^{دمنه} دمنه در شیر اثر کرده گفت من کار شدم
 صحبت شنیده بر او دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک می فرستم و صورت حال بروی
 ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنید برسد در حال برادری دست خود بشیر
 روشن سازد و مکر و حیل او از نهانخانه ضاحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از خرم دوست و مادام که
 سخن گفته نشده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیست سخن تا گفتی
 توایش گفت به ولی گفته را باز نتوان نهفت چسبخی که از دمان تیری که از کمان بیرون آمده آن بست آید و نه این
 بست در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزبان آید و بزرگی گفته است بآن همان دل است دل و اهل لایت بدن سخن عرض
 کننده جواهر گنجینه وجود تاد در ج کویانی بمسار خاموشی بسته با و محو سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چهره زندگان
 همه ریاضین سلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشند اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل
 فصاحت در ترنم آید من نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده
 زکام و واسطه صداع خواهد بود چیز با نهایی بسته یک نکته مولید بزی محقق بامشی کل کشاده است و سخنان انگیز
 بیک شارت بی محل کردن گویند اینده بامی که این ^{در سر} ^{دمنه} ^{فایده} ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳}

پنهان جانزنداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکاره تجویز نکرد و صلاح آنست که گناه مخفی اورا بستانند
 نهانی تدارک نمائی شیر گفت بجز در گمان نزدیکیان خود را دور و مجور گردانیدن بی وضوح یقین در تفسیر حقوق
 ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن با بویکبارگی از طریق مروت و پنهاناج دیانت کیستند
 قطعه نباشد پس ندیده شرع و عقل که بی پنهان شاه فرمان دهد که همچون رضای قضا حکم او بدگی جان نشاند
 گمی جان دهد و دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان ابراهیم است ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید
 که بر نظر تفرس در روی نگرند که حجت عقیده او در طلعت ناز و سیاه و شستی نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود
 و علامت کجی باطن او آنست که متکون متغیر پیش آید و چپ راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت
 را آماده و مقاومت را فراهم آورده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار
 از راه حقیقت موندن گشته و دغدغه گمان بر توبه یقین تبدیل خواهد یافت و دمنه چون آنست که بدین فتنه انگیز
 او از آن جانب آتش بلال گرفت خواست که گاو را به بند و از طرف وی نیز شعله افسادی برافروزد و ملیت
 میان دو کس جنگ چون آتش است و سخن چین بدخت همزم کش است و فکر کرد که دیدن شتر به هم با شاره
 شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتر به را به بیم
 و از کمون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعضی رسام شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رفته
 به نزدیک شتر بردفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتر به تعظیمی فراخور حال نموده آغاز ملطف و ملوک کرد و گفت
 ای دمنه چونی عیاد میدار که از مات نمی آید یاد بد روزی است که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن است
 و کلبه یاران باز یار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگر دانیده و فر و بهر نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو
 نتواند که بکنفس نکند و دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان روان همواره بهیال
 جمال لکشی تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم پاری و هواداری در زمین دل کاشته بلیت از دل سو جان و بهیال
 ساخته ام و پنهان ز تو با تو عشق باخته ام و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب بر
 دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود و گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست و دمنه
 چون کسی مالک نفس و نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نرزد و یکم نگرند که بر جان خود

سلاطین اعادت بود که بی استحقاق کسی را بر تبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی
 ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند قطعه شاه هر روز مندید بی سخن صد لطف کرد و شاه یزدوم دید و وحش
 گفتم و هیچم نداد و کارشالان این چنین شد و ای حافظ مرنج و او را روزی رسان قویق نصرت شان داد
 شنبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی پای قرار جاده استقامت
 نتواند نمود و دیده امید چهره مراد تواند دید چه چشم را اگر موحی باشد بهتر ضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد
 و اگر عیاد و اباس آنرا موحی نبود و یا بر حق افترا تغییر مزاج او داده باشد دست تدارک از آن قاصد اندیشه تلافی
 در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان اندازه پدید نیست و مکر و فریب انهایی مقرر نه بود و آنچه میان
 من و تو واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای تدبیر او جانی هم از برای مصلحت او خلانی کرده ام و در
 ترتیب تمشیت محات گاه گاه بجهت صلاح وقت بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بردایی جرمی
 فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباحثت شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائده کلی نبوده
 و باین همه جانب شکوه و هیبت و رعایت کرده بر جمعی گستاخی نموده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر
 بجای آورده و چگونه گمان بر آن که نصیحت شفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد
 فرودار و سبب در دشت این جا چه امید به زائل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن
 است که نخوت سلطنت و استغنائی مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بر نگیرد مقتضای تجربه و اقتضا
 عفت آنست که ناصحان ابا الطبع شکر باشند و خائنان خوش آمد گویند ابیحریت اختصاص دهند ازین
 جاست که علما گفته اند بانگ در قعر دریا غوطه خوردن از لب مردم بریده قطرات زیر مکیدن از ملازمت
 سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک به امین و فراغت بهتر و بیشتر و منبته بودم که خطرات
 خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مباحثت اعمال ایشان بیشتر و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان
 را با تشبیه کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت کلبه تاریک امید واران روشن میسازد و الی شعله سیات
 نیز خرم سراج حق خدنگاران سامی سوزد و خست کامل برین تفوق است که هر که با تشبیه نزدیک تر ضرر او بیشتر
 ما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هنر وی موجب عمارت و دود و دخت میوه دار را بسبب اثر سر و شاخ شکسته شود و عذرا کتب از هنر خود در حبس
 نفس گرفتارست و طائوس از حسن جمال پال کبزه و شتر سار قطعه و بال من آید همه دانش من چو رو با
 راموی طائوس ابر و هنر عیب من شد و گرنه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی انیسر و در آینه چون بی هنر
 از هنر مندان بیشتر اند و میان ایشان خصوصیت آتی و صداوت قدیمی است بکلم کثرت غلبه کرده در تصبیح حال اهل هنر
 چندان غلبه نمایند که حرکات و سکناات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دین
 در کسوت خجاست ظاهر سازند و همان هنر را که سبب ملت و سیلت سعادت است ماده شقاوت و مایه کینت
 گردانند و چشم بداندیش که برکنده باد و عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب فرموده مشغولی
 گر هنری سرزمین برزند بی هنری دست بدان درزند و کار هنر مندان بجان آورند و تا هنرش از زبان
 آورند و هم در صفت بی انصافی عیب جوین گفته اند مشغولی دیده انصاف چو بینا بود و دشمن
 گرچه که سینا بود و رسم بزرگان بود انصاف کار و کار خسان نیست بجز خار خار و آنکه ندارد دل
 رحمت پذیر و تمت شمیم نه بر حریر و دمنه گفت یکمن که بد سگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر
 مال کار چگونه بود و شتر گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت از آن بخت وجود نخواهد آمد و اگر قضا
 ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و خدرا ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیل و دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود و تقدیر
 چو سابق است تدبیر چه سود و دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر و اندیش پیش از کار خود
 سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد و نهاده که نه بر مقصود و نظریافت شتر به جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
 بعکس آن حکم نکرده باشد و حیل آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
 نه چاره گیر و نه حیل نفع رساند هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر حیل و تدبیر ربانی متصور نیست بلیت
 هراتش که دست قضا بر فروخت و همه فکر و تدبیر بار بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکم
 بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان اتیره و خیره گردانند تا راه خلاصی از آن حکم برایشان
 پویش شود و اذ جاء القدر و عی البصی بلیت بوقت نفاذ قضا و قدر و همه زیرکان کور گردند و
 مگر تو قصه و همقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع کرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

حکایت شنبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
 ارم هوای آن سیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه ریحان روح افزایش باغ جان امطر ساق
 مشغولی گلستانی جو گلزار جوانی و گلش سیراب آب زندگانی و نوای عناییش عشرت انگیز
 نسیم عطربیش راحت آمیز و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفراز تر از شاخ
 شجره شادمانی بهر صبح بروی گل رنگین چون عذار و لعلریبان نازک خوی و خسار سیمین بران سمن بو
 بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی فرد گل نریر لب نمیدانم چه میگوید که باز
 بلبلان بی نوار در فغان می آورند و باغبان روزی بر عادت سعد و تماشای گل آمده بلبلی دیدن آن که
 روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زنگار او را بمنقار تیز از یکدگر می سخت بدیت بلبل که بگل درنگ
 مست شود و سرشته اختیارش از دست شود و باغبان پریشانی او را قگل را مشاهده نموده گویا
 شکیبائی بست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخارج کرد و ز بیقراری در آویخت روزی دیگر به حال
 وجود گرفت و شعله فراق گل ع داغ دگرش بر آن داغ نهاد و روز سوم باز بکرت منقار بلبل
 ع گل تباراج رفت و خار بماند و خارخاری از بلبل در سینه دهقان پیدا آمده دام فریبی در راه وی
 نهاد و بدانه حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی از زبان بگفتار گشته
 گفت ای عزیز مرا چه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده اگر این صورت بجهت
 استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان بست و هر سحر طرخانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی
 بخیاال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت فردا کی آزاری مرا پارتی ای قفس
 تا کی پوشی خوشی را برافتی ای نقاب هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده و مرا بفارقت یار نازنین
 آزرده و تنزای آن عمل بطریق کفایت همین تواند بود که تو از یار و ديار محروم مانده و از تضرع و تماشای شجر
 در گوشه زندان می زاری و من هم بدر و هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم بدیت بنان بلبل
 اگر بمانت سربار نیست چه که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار نیست بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر
 که من بدین مقدار جریمه که کلی مرا پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو

چون خواهد بود مشنوی گنبد گردنده ز روی قیاس بهست به نیکی و بدی حق شناس بهر که بگوئی کند
 آتش سید و در بدی کروزیانش سید ^{ای آسمان} این سخن بر دل بهقان کارگر آمده بلبل آزاد کرد و بلبل زبان شک
 آزادی کشاوه گفت چون بهن نیکی کردی هر آینه بحکم ^{ای} هل جئنا الا احسان الا احسان محکافات
 آن باید کرد و بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتاب است پر از زردار بود و رواج خود بکار برده بهقان
 آن محل را بجا وید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتاب در زیر زمین می بینی و دلم در اینجا
 ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اید ^{ای گنبد} انزال القدر بطل الحذر مع باقضا کارزار نتوان کرد چون قضای آید
 شرف نزول باید نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد دفع رساند مشنوی بسر پنجه دست قضا
 بر پیچ که دست تو قدرت ندارد و هیچ نباشد حذر با قدر سودمند بهر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این
 مثل بخت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حرف دست قضا و قدر نستم و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی نم
 چاره ندارم بلیت سهراروت ما آستان حضرت دوست ^{مقابل} که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست و دمنه گفت
 ای شیر به آنچه من بیقین دهم و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب
 بدگویی خصمان بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و خدرا و ابران میدارند که جبارست
 کامگار و خداری بد مزاج و مکار و اهل صحبت و خلوت زندگانی بخشند و او آخر خدش تلخی مرگ در چنان
 تصور باید کرد که او مالیت نقشش هنرناک بر نقش نقشهای رنگارنگ آریسته و درونش بر هر بلال که هیچ
 تریاک آنرا سود ندارد آگنده بلیت همه ریو و رنگ است و مکر و فریب به صدق و مروت نه صبر و شکیب
 شتر به گفت زمانی طعم نوش گرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست مدتی در طرب راحت گذرانیده ام
 حالا وقت هجوم محنت و غم فرو ای ل مزه وصل چشیدی یکچند اکنون الم فراق می باید دید و تحقیق مرا
 اجل گریبان گرفته بدین همیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طمع او را
 می شایم هستی که بهر آنکه مرا بجانب او نتوانستی کشیدی و بعد بهر ارحیل و بند در دام محالطت و نتوانستی بافکن
 بلیت من کیم تا دولت و صلش بهوش شد مرا این که از دورش بهیمن نه بستم به مرا اما تقدیر الهی و
 تو ای دمنه مرا درین رطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دست من برگشته است و جریان مهلت

چون نیکی کردی

بهر که بگوئی کند

بلیت سهراروت ما آستان حضرت دوست

ای شیر به آنچه من بیقین دهم

تو ای دمنه مرا درین رطه هلاک انداخته

بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و متن بسبب مع خام و سودای فاسد برای چنین
آتش که افروخته ام هنوز دودی پیش من سپیده از تن اندوه و تاب ملال سوخته ام مع چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر چیست و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفانی قانع نشود و طلب فرونی نماید شاکی کسی
که بکوه الماس هر ساعت نظرش بوجه صله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بستم بیشتر برود تا
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پاهای او را ترشیده
و خرشیده با آن خاغل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بجهت تمام در آن کوه هلاک شد
بجمله مرغان مقام گیر و فراز زیادت طلبی کار تو آید بزیان و سود اگر خواهی از اندازه زیادت طلب
دست نگه دار این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که کسی رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود و قیمت
بگذر طمع که آفت جان و دل است و طامع همه جا و همه کس منفعل است و اگر دانی که بسلسله حرص رسیده
عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و دیگری که سودای شره در و جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس که از غایت حرص شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و بوی منفعت در محله مضرت گرفتار شد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتار روباه داشت و سر پنجه پلنگ مار از نهاد او برآورد و شیر به سپید که چگونه بوده است آن
حکایت و من گفت صیادی روزی در صحرامی گذشت و باهی دید بغایت چست و چالاک که در قضا
آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود و صیاد را موی او خوشتر آمده بهای تمام او
فروختن تصور کرد و قوت طامع او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست و نزدیک
سوراخ محفره بریده نخس و خاشاک پوشیده فرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشست و متصد
صید روباه می بود و قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن حیفه او را کشان کشان بلب آن محفره
رسانید و با خود گفت اگر چه از راسخه این حیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلایی نیز بمشام حزم میرسد و محققا
مستعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهی که اسکان فتنه در متصور بود
نموده و هر کجا خط مشکلی کشند و جهد کن تا برون خط باشی و اگر چه ممکن است که این جابجا نوری شود
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر جزا اولی قطع تر است چون و کار پیش آید

آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه
 دراز قدوران عاجز ماند و جذوه آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و وکیل گفته اند که دوستی
 هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی را بنابر شخص کم است ^{ای آینه} و دشمنی را یکی بود بسیار ^{شتر} گفت
 من ابتدا بجنگ خواهم کرد تا بدنامی کافر نصیبی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
 و گاه داشت تن خود لازم خواهم دانست و من گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خوشتر است ^{حافظ} افرشته دوم
 بر زمین نهد و شعله خشمش چون آتش شمش آفرخته بنظر آید بداند که قصد تو دارد دشمنی گفت اگر چیزی از این معنی
 مشاهده رود هر آینه حجاب طن از خسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و مننه شادمان قناره
 روی بکلید آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود و صدق و فاجواز و کریم بر کران بود و کلید گفت
 کار بجای رسیده بود هم چه انجامیده و مننه جواب داد ع از سخت شکر دارم و از روزگار هم ^{ای برکنار} و حمد الله که مرا غنی هر چه بخواهم
 روی نمود و چنین کاری دشوار خوبی و آسانی ساخته شد و مننه این سبب گفت و روزگار بزبان محکافات مضمون
 این بیت بگوش هوشندان مغلصیت فرو سیخاند فر و خوش گرفتند حریفان سیر زلف ساقی و گر فلک شاد
 بگذارد که قرار ی گیرند و پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان بر سید چشم شیر بر گاو افتاد و مننه
 و مننه بکار آمد و شیر غریب ^{داین هرگز نخواهد شد} آغاز کرده و ^{ای کلید و مننه} استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سوخت
 شتر به یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین بیم و
 بهم خانه نار و همسایه شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برار و دوا این دیگر می بین
 بکشاید فرد مکن ملازمت پادشاه کران ترسم که بهر چه صحبت رنگ و سبوشود ناگاه ^{ای مار} بدین می اندیشید و فکر
 جنگ امی ساخت از هر دو طرف علامتی که و مننه بیچنان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده
 خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند و قطعه ز غوغای ایشان و خوش و سباع دران
 وشت و همیشه پریشان شده ^{و مننه} یکی در سگاف ^{و مننه} گریز می کرد یکی زیر خاشاک پنهان شده ^{و مننه} و کلید آن صورت
 روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیل و نیزنگ بر آمیخته و وانکه ز میان کار برگرفته ^{و مننه} و مار آن و صد
 فریادند این گرد بدار که تو انگیزه ^{و مننه} بدای نادان ^{و مننه} عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

هم خودی شناسی یا نه دمنه گفت حاقبت و خیم که ام است گفت این عمل که تو کرده درین کار بهفت ضرر
 ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت و نیل نعمت خود را شقت اندختی و برنج قوی بنفس شیر رسانیدی و دوم مخدوم خود را
 بران دشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این نامی بدور واداشتی سوم بی موجهی در خون گاوچی کردی
 و او را در و طه هلاک افکندی چهارم خون آن بیکناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را
 در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکم که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمائید و از خانمان آواره شد
 بخت غربت و بلای جلاد مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و هفتم آینه جمیعت
 ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود را ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار رفیق
 و تطف پردازم بپایان رسانیدم ای ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کنند و همی که بصلح و ملا
 تدارک پذیرد خواهند که جنگ و خشونت از پیش برود دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بلیت کار یکبار
 بر نیاید و دیوانگی درو باید و کلیده گفت تو درین کار بدتوری خرد چه مهم پرداخته و بدست یاری معمار
 تدبیر طبع انداخته که از پیش زفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست اندیشه
 صواب بر جرات و شجاعت مقدم است اگر ای قبیح شیاعه الشجعان فرد کار را راست کند عاقل کامل
 بسخن که بعد لشکر جزا میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خود و مفتون گشتن بجاه این
 دنیای فریبنده که چون عشوهر سراب جز نمانی ندر معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تامل میکردم که مگر
 انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلتستی شراب بنیدار و جهالت بیدار و شیار گردی و می چون از حد گذرانی
 و هر نفس در بادیه ضلالت و پلای غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی
 و تیرگی و فرط دلیری خیرگی تواند کی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریا قطره
 و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مستثنوی تا تو بدانی که چاکر دهنه نقش و غایت خطا کرده و از همه در
 هیچ شماری نه و در همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر این غایت گمان نبرم که از من
 قوی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود و کلیده گفت
 تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار را جمع است و گفته اند

دمنه گفت ای ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کنند و همی که بصلح و ملا تدارک پذیرد خواهند که جنگ و خشونت از پیش برود دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بلیت کار یکبار بر نیاید و دیوانگی درو باید و کلیده گفت تو درین کار بدتوری خرد چه مهم پرداخته و بدست یاری معمار تدبیر طبع انداخته که از پیش زفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است اگر ای قبیح شیاعه الشجعان فرد کار را راست کند عاقل کامل بسخن که بعد لشکر جزا میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهر سراب جز نمانی ندر معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تامل میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلتستی شراب بنیدار و جهالت بیدار و شیار گردی و می چون از حد گذرانی و هر نفس در بادیه ضلالت و پلای غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری خیرگی تواند کی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مستثنوی تا تو بدانی که چاکر دهنه نقش و غایت خطا کرده و از همه در هیچ شماری نه و در همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر این غایت گمان نبرم که از من قوی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود و کلیده گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار را جمع است و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل بر جان پادشاه عالم و قول فعل بر چهار قسم اند
 اول آنکه بگوید و کند و این شیر منافعان بخیلان است دوم آنکه بگوید و کند و این عادت آدمیان و جوانمردان
 سوم آنکه بگوید و کند و این سیرت مردم معاشد آن است چهارم آنکه بگوید و کند و این خصلت دوان و خسیس
 همتان است و توازن طائفه که بگویند و گفتار خود را بر یور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر
 یافته ام و اکنون شیر محدث تو فریفته شده متعرض جنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذا بالله آفتی بوسی
 هیچ مرج درین لایت پیدا آید و شورش اضطراب عایا از حد در گذرد و تمامی نفوس اموال و مخاطر و تلف و تاراج
 در مانند و وبال این همه کال در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است و روی نیکی و گر گزیند
 هر که شاخ مضرتی کار و میوه منفعت کجا چید و دست نه گفت من همیشه ملک وزیر می ناصح بوده ام و در
 بوستان احوال او جز نهال نصیحت کاشته کلیه گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهد می رود و از بیخ بر کنده
 و نصیحتی که نتیجه چنین بد که بظن می آید ناکفته و ناسنوده ادبی و چگونه در قول تو فائده متصور شد و حال آنکه کلیه عمل
 آراسته نیست و علم بی عمل چون بوم بی غسل هیچ لذتی ندارد و گفتاری که در چون درخت بی برگ با خبر خست
 نشاید مستوی علم که اعمال نشانیست نیست و کالبدی باشد و جانش نیست و علم درخت و عمل او را ثمر و خاص
 زهر ثمر آید شجر و شاخ که بی میوه بود ناخوش است و بطخیان اند و اکثر است و واکا بر صفحات دفاتر بقلم کرم
 این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم
 بی صلاح پنجم صدقه بی بیت ششم زندگانی بی صحبت و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت
 ناپاک ملینت منافع عدل در افت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه پر غصه مظلومان بضر عرض
 سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بیند هیچ شناور نشد اگر چه بغایت شست و شوی
 نه دست بدان تواند کشاد و نه پای دران میتواند نهاد و فرود رسید ام من تشنه جگر بچشمه صاف و ولی چه سود
 که یاری آب خوردن نیست و دست نه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود و کلیه گفت خدگان
 کافی و چاکران کار گزار و ملازمان مهم شناسن یب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران ملازمت
 شیر بر طرف باشند و تو مقصد ملیه و شادمانی باشی و تقریب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۲۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۳۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۴۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۵۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۶۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۷۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۸۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۰
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۱
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۲
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۳
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۴
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۵
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۶
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۷
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۸
 که می کنند و زبان نیارند
 ۹۹
 که می کنند و زبان نیارند
 ۱۰۰
 که می کنند و زبان نیارند

و فرط بخردی است چه سلاطین هیچ چیز و هیچ کس مقتید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه تیر به حسن و جمال است^۱
 چنانچه محبوب دل او را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند
 خادم و ملازم پدید آید میل زیادتی چشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری و دلیل روشن است برهان
 بلاست چنانکه حکما گفته اند علامت احمق بی هیچ چیز است اول طلب منفعت خویش در حضرت دیگران کردن دوم توبه
 آخر تبی ریاضت عبادت چشم و دشتن سوم بد رشت گوی و تند خوئی باز نمان عشق بازی نمودن چهارم بیکسان
 و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط
 شفقتی که دارم این سخن با میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعل موعظت من
 روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و کورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پیر تو فصاح من منتفی
 نخواهد گشت و باین مزم و کوثر سفید نتوان کرد و کلیم تحت کسی را که بافتند سیاه^۲
 و مثل من با تو چنان است که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بهوده میسر و سخن خود با جسمی که در صد
 شغور نیستند منافع مگر بپوششید و بعاقبت سزای آن بد و رسیدی من گفت چگونه بوده است آن
 حکایت کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ما واداشتند و بمیوه های و گیاه های آن روزگار
 میگذرانید و قضا در شبی سیاه تر از دل گناه کاران و تیر تر از درون تباہ روزگار آن لشکر برابر ایشان
 تا صبح آورد و از صد دست صرصر بر اثر خون در تن ایشان فسران آغاز کرد و مشغولی از سر وادار تمنا شیر کرد
 که ساز و برتن خود پوست و اژدها بهستان مرغ را غل انداختش بکه خوش در بابین گرد و بر آتش میچاک
 از سر مار بخور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چیت کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بطرف راهی پاره روشن
 افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است بهیرم جمع آورده و گرداگرد آن چیده می درویدند و در برابر ایشان
 بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البتہ بدان التفات نمودند و از آن کاری فائده باز نداشتند و قضا
 درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج میبرد که بگفتار تو متمنع نمی شوند و تو رنجور گردی فرد هر که
 با او بار تو ام گشته از آغاز کار ترک او گیرد که مقبل نمی گردد و بجهت و در تمذیب تربیت چنین کسان
 سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر سنگ از نمودن از زهر لایه خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن^۳

ای صاحب نظر و فواید علم از این
 خیال تو بفرمانده ای که در این
 عالم در طلب دقایق علوم علم
 را کمال شغف و استخوان می آید
 تا کشف دقایق رود و در این
 بهر حال طالب علم غنی نیست
 بطنش بپوشیدن و فال غمت در همین
 بافتند سیاه
 ای صاحب نظر و فواید علم از این
 خیال تو بفرمانده ای که در این
 عالم در طلب دقایق علوم علم
 را کمال شغف و استخوان می آید
 تا کشف دقایق رود و در این
 بهر حال طالب علم غنی نیست
 بطنش بپوشیدن و فال غمت در همین
 بافتند سیاه
 ای صاحب نظر و فواید علم از این
 خیال تو بفرمانده ای که در این
 عالم در طلب دقایق علوم علم
 را کمال شغف و استخوان می آید
 تا کشف دقایق رود و در این
 بهر حال طالب علم غنی نیست
 بطنش بپوشیدن و فال غمت در همین
 بافتند سیاه

درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج میبرد که بگفتار تو متمنع نمی شوند و تو رنجور گردی فرد هر که با او بار تو ام گشته از آغاز کار ترک او گیرد که مقبل نمی گردد و بجهت و در تمذیب تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر سنگ از نمودن از زهر لایه خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن

حکایت برادر رسیدن غافل و ضرر عاقل زبانی دهنه

قطعه هر که در اصل به نهاد افتاد هیچ نیکی از و مدار امید جز آنکه هرگز بجهت توان ساخت و از کلاه
سیاه باز سفید مرغ چون بدید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده نصیحت خود را
نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را در آن ریج بهیوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان کرد اگر در مرغ در آمد و سرش
از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بی فائده میگویم و با آنکه ترا
نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه که مستمع قبول نصیحت نمی کند بهیوده بار بردن نازک چراغی کفنی
بر برق سعادت سوار شود تا در رسی بمنزل از ریج واری به نشنید و همچنان بر خویش میرود بگزار تا
پیاده بماند ز ابلی به دهنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و مواعظ شرط امانت بجای آورده اند
و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم موعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع کند
خواه نکند قطعه دارد پند خود از هیچکس دریغ نکند اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر به سحاب قطره باران کوه و درخت
اگر چه در دل خار غمی کند تاثیر به کلید گفت من باب نصیحت را بر تو میسود و دهنه گریه و زاری از آن
می ترسم که بنای کار خود بر زرق محیل نهاده و خود را بی خودی و کامی پیشه گرفته باشی و استعداده
اکستنداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چه پیشه است و خانی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که
اساس آن مبتنی بر کبر و خدربا عاقبت آن بخواهی معنای آن بشامت می انجامد چنانچه آن تیرک یک افتاد و بابل
حیات او حلقه دام شده بچکش در آویخت و شریک غافل برکت راستی ساده دلی برادر رسید و دهنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلید گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی
هزار نیزگ بر آب دی و او را تیر نهوش گفتند می دیگری از فرط ابلی نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی
و او را خرم دل خواندند می ایشان ادا خیه باز رگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل
طی میکردند و قضا در راه بدره زیافته و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشته شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سودنا کرده بسیار است حالا بدین بدره زرقاعت کردن در گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی نمی
مشتوی چند گردی گرد عالم بهر زریه بیش کرد و ز شود غم بیشتر کاسه چشم حریفان پر نشد و ناصد
قانع نشد و در نشد به پس باز گشتند و نزدیک شهر رسید بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

بعضی سربازان
ساتت با صحنه
علیه آلوده
نشد سراج
بر آن سوار شدند
و آن کلان ترازو
و خود ترازو
و خنایت
و نفاق کردن
و دروغ گفتن
و انتخاب لغات
و کلماتی که می
استعداد
ای فنی
ای سوداگر
بافتن
باز غلام کرد
دی منک ساز
برای تیر و تیغ
و نیز آن و عیال
باز درم باده هزار
درم بافت هزار
دین را به شکر
نقد بسیار شد
زنده گردید

حکایت ضرر مکرر بگویند بانی پدر زریک

بر فاهت و فراغت گذرانیم پد گفت آنچه درین مهم بین متعلق است کدام تواند بود پس گفت میان این دست
 کشاده است بمشائبه که اگر دوتن در آن پنهان شوند نتوان دید مشب باید رفتن و میان دخت بسپرد
 تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بدارسانی پد گفت ای سپهر از سر مکر و حیل و کند
 که اگر خلق را بفزری خالق را نتوان فریفت رباعی است همه دارای فلک میدانند که کوموی بموی دورگ
 برگ میدانند که کیم که بزرگ خلق را بفزری به با او چه کنی که یک بیک میدانند که آبی بساحیلست که بر صاحبش مال گردد
 و جزای آن هم بدویده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که سبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پس پد که چگونه بوده است آن
 حکایت پد گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن خانه غو خوار خانه گرفته هرگاه
 غوک بچاوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچگی دوستی بود و روز
 نزدیک می رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش کنش که خصمی غالب دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت
 متصور است نه از آن مقام نقل و تحویل میدی چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوش است ما و ای دلکش
 مرغزار است که سواد میناز کنش چون وضه سینو فرج افزای نسیم دلکشایش چون طره خوابان عطر سا
 مشکوی صد هزاران گلی شکفته در و به سبزه بیدار و آب خفته در و به هر گلی گونه از رنگی به بوی هر گل
 رسیده فرسنگی به صد ورق باز کرده دفتر گل به لاله برکت گرفته ساغر بل به از شمیم شمال غنبر نیز به گشت اطراف
 آن عجیر آمیز به و به چکس باختیار ترک چنین منزلت گیر و دل ازین نمونه فردوس برین بر ندارد به و فرود جایی من
 کوی منانست چه زیبا جانیست چه بیچ عاقل بجهان ترک چنین جانگش خرنجک گفت غم مخور که دشمن توانارا
 بکند حیل توان بست و خصم غالب او را دم مکر توان افکند بیت اگر دانه حیل به کسی به بدم آورد مرغ زریک
 بسی به غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه سله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره هست
 خرنجک گفت در فلان جارا سونی است جنگ جوئی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سو راخ وی تا
 منزل مار بیکن تا را سو گان گان را میخورد و بطلب دیگری میرود و هر آینه چون بسو راخ مار رسد و را نیز
 بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز ماند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین
 قضیه دو سه روزی بگذشت را سو را دعوای آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که

۱۲
 احوال از دقت الی
 ۱۳
 بود و بجهل و جهل
 ۱۴
 کرد و ازین سخن
 ۱۵
 بهیچ از این سخن
 ۱۶
 باقی نماند
 ۱۷
 بجز آن که در کتب
 ۱۸
 بجز آن که در کتب
 ۱۹
 بجز آن که در کتب
 ۲۰
 بجز آن که در کتب
 ۲۱
 بجز آن که در کتب
 ۲۲
 بجز آن که در کتب
 ۲۳
 بجز آن که در کتب
 ۲۴
 بجز آن که در کتب
 ۲۵
 بجز آن که در کتب
 ۲۶
 بجز آن که در کتب
 ۲۷
 بجز آن که در کتب
 ۲۸
 بجز آن که در کتب
 ۲۹
 بجز آن که در کتب
 ۳۰
 بجز آن که در کتب
 ۳۱
 بجز آن که در کتب
 ۳۲
 بجز آن که در کتب
 ۳۳
 بجز آن که در کتب
 ۳۴
 بجز آن که در کتب
 ۳۵
 بجز آن که در کتب
 ۳۶
 بجز آن که در کتب
 ۳۷
 بجز آن که در کتب
 ۳۸
 بجز آن که در کتب
 ۳۹
 بجز آن که در کتب
 ۴۰
 بجز آن که در کتب
 ۴۱
 بجز آن که در کتب
 ۴۲
 بجز آن که در کتب
 ۴۳
 بجز آن که در کتب
 ۴۴
 بجز آن که در کتب
 ۴۵
 بجز آن که در کتب
 ۴۶
 بجز آن که در کتب
 ۴۷
 بجز آن که در کتب
 ۴۸
 بجز آن که در کتب
 ۴۹
 بجز آن که در کتب
 ۵۰
 بجز آن که در کتب
 ۵۱
 بجز آن که در کتب
 ۵۲
 بجز آن که در کتب
 ۵۳
 بجز آن که در کتب
 ۵۴
 بجز آن که در کتب
 ۵۵
 بجز آن که در کتب
 ۵۶
 بجز آن که در کتب
 ۵۷
 بجز آن که در کتب
 ۵۸
 بجز آن که در کتب
 ۵۹
 بجز آن که در کتب
 ۶۰
 بجز آن که در کتب
 ۶۱
 بجز آن که در کتب
 ۶۲
 بجز آن که در کتب
 ۶۳
 بجز آن که در کتب
 ۶۴
 بجز آن که در کتب
 ۶۵
 بجز آن که در کتب
 ۶۶
 بجز آن که در کتب
 ۶۷
 بجز آن که در کتب
 ۶۸
 بجز آن که در کتب
 ۶۹
 بجز آن که در کتب
 ۷۰
 بجز آن که در کتب
 ۷۱
 بجز آن که در کتب
 ۷۲
 بجز آن که در کتب
 ۷۳
 بجز آن که در کتب
 ۷۴
 بجز آن که در کتب
 ۷۵
 بجز آن که در کتب
 ۷۶
 بجز آن که در کتب
 ۷۷
 بجز آن که در کتب
 ۷۸
 بجز آن که در کتب
 ۷۹
 بجز آن که در کتب
 ۸۰
 بجز آن که در کتب
 ۸۱
 بجز آن که در کتب
 ۸۲
 بجز آن که در کتب
 ۸۳
 بجز آن که در کتب
 ۸۴
 بجز آن که در کتب
 ۸۵
 بجز آن که در کتب
 ۸۶
 بجز آن که در کتب
 ۸۷
 بجز آن که در کتب
 ۸۸
 بجز آن که در کتب
 ۸۹
 بجز آن که در کتب
 ۹۰
 بجز آن که در کتب
 ۹۱
 بجز آن که در کتب
 ۹۲
 بجز آن که در کتب
 ۹۳
 بجز آن که در کتب
 ۹۴
 بجز آن که در کتب
 ۹۵
 بجز آن که در کتب
 ۹۶
 بجز آن که در کتب
 ۹۷
 بجز آن که در کتب
 ۹۸
 بجز آن که در کتب
 ۹۹
 بجز آن که در کتب
 ۱۰۰
 بجز آن که در کتب

انان باقی نماند

مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دویار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر درو
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که تملطف و مطلق او از راه
یا بمصاحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح بماند هر یک از دیگر می غنچه خوا
فرد چون شته گسست می توان بست * لیکن بمیان گره بماند و مننه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرد
مستکف بگوشت کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست اراوت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیلید گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا مبرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسنا
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل فاسق پرهیز باید کرد
و خدمت عاقل و صالح الزام باید نمود که موصالت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر
تعمد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند
طلبد عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی ببرد عاقبت روائح عطر او میشتام را معطر خواهد ساخت
مثنوی باش چه عطار که پهلوی او به جامه حطر شود از بوی او چند چو آتشکده آهنگران دود و
شراری می از هر کران * ای مننه چگونه از تو امی و فاکرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز
و گرامی و محترم و نامی گردانید بمشایه که در ظل دولت و آفتاب ارلا ف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاشرت رواداشتی و حقوق انعام و اکرام
اورا نابود و انکاشتی بعیت نه از حق نیاز خود ترا شرم بود و نه از مردمت نیز آزر م بود و من از
چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردا چندان معذور خواهد داشت و اگر چنین ناکس ترک فقط
کنم عقل به نام ارباب نسبت خواهد داد و قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است *
که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است * همدی که صحبتش خرم نکرد و خاطرت به از چنان
به نوم بعد فرسنگ دوری خوشتر است * و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت بی نهایت است
مصاحبت نااهلان بیشتر از امضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک
زمان بظهور آید پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش را راست گوی

ندامت شیر از کشتن شتر به

مضامین گشت فرود دست به برانت مهر سینه خار غم نشاندند تا زین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت
 و مننه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و لامل ندانست بر ناصیه او مشاهد و نمود سخن کلید قطع کرده پیش رفت
 و گفت مثنوی شما تحت اقبال جای تو باد و سر بر فلک تکای تو باد و سر سبز از شادی افراخته
 خرم در پایت انداخته به موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزگار این مبارکتر
 گجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
 صبح امید بخاطر کشیدین و روز عد و بشام ملک رسیده بین به شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
 صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنز به یاد میکنم رقت بر من غالب شود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد
 و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مراد ستیاری و زور بازوی مردانگی می افروزد و بیت رفت آنکه
 داشت کار جهانی قرار از و رفت آنکه بود خانه ملک ستوار از و به و مننه گفت ملک ایران کار نعمت خدا پیشه
 جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و وظائف شکر الهی بقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
 ابواب شامانی و هجرت در ساحت دل باید شود و بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آید به احباب غرض را
 شب سودا بسر آید به این فتح نامه میمون که روز نامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر بهایون که
 کار نامه سعادت بدو مقرر گردد بر صفحات ایام و بیاجه مفاخر و عنوان معالی باید بشمارد و قطعه امروز بخت نیک
 بشارت رسان هست به اقبال را به پرده امید صد نواست و روز نیست اینکه دل هزاران عاشق جسته
 عهد نیست اینکه جان هزار آرزو شمع است به پادشاه عالم پنا یا بر کسی بخشودن که از و بجان امین بود
 خطاست خصم ملک ابرزدان کور محبوب ساختن کار عقل است انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
 اگر باز خمی بران نذر برای بقای باقی جبهه ببرد و مشقت آن جبراجت عین است شمرند بیت دشمن چیرگی
 کز و یاد کنی به آن بکه نفوت و دولت شاد کنی به شیر بدین سخنان اندک بیار امید اما روزگار انصاف گاو
 بست و سر انجام کار و مننه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در و غش در بر آید و تقصیر
 گاو کشته شد و عواقب غدر و کار همیشه نامحسوس بوده است و خواهم حیل و به اندیشی مذموم و ناسبارک مثنوی
 بدانند شرم در سرش رود و چه چو کردم که تا خانه کمتر رود و اگر بد کنی چشم نیکی مدارد که خط نسی و اگر باز

اصحابی
 به کشتن
 به غلبه
 به کربان
 به شتر
 به آتش
 به نقش
 به کرب
 به قطع
 به کاف
 به غم
 به است
 به دل
 به جان
 به دوم
 به تقصیر
 به احوال
 به ای
 به از دست
 به ملک

مپندارای درخشان شته جو که گندم ستانی بوقت دروید مثل این چنین گفت
آموزگار بد مکن که بد بینی از روزگار بد کسی نیک بیند بهر دوسرایی که نیکی رساند بحسب خلق خدای

باب دوم در ایا فتن بدکاران شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نام که بحید نام جمال یقین را بحیال شبست بهوشاید و اولی نعمت
را از طریق مروت منحن ساخته به بیوفائی و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاد
شیر ابران داشت که در خرابی رکن دولت شکست پایه شوکت خودی نمود این مان اگر حکیم سخنان
صلاح دران بیند که عاقبت کار دهنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دهنه بد گمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت خدرا و چگونه وقوف یافت
و دهنه بچه حجت تمسک نمود و محصل خود بکام حید خیال بست و سر انجام مهم او بکار رسید حکیم فرمود
بیت شما ملک دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع را تو باد و تحقیقت خرم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بجهت شنودن سخن از جانروند و تا بدلیل روشن برمانی ساطع بر حقیقت
مهمی اطلاع نیابند در باره آن حکمی با مضامین سازند بعیت از صاحب غرض تا سخن شنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی بد بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا تو
ناستوده در وجود آمد تدارک تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض ابرو جی گوش مال و بد که
سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن محسوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل
آن سلوک احتراز یابد فرمود مستنوی براند از بنی که خار آورد و بد پروردختی که بار آورد جهان سوز را
گشته بهتر چراغ بیکی به در آتش که خلقی بد اغ و تمصداق این قول حکایت شیر و دهنه است که چون
بر خدرا و وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار
دیگران بدان شهنشده آیت فاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصَارِ و در زبان ساختند و صورت این
قضیه بران چه بوده که چون شیر از کارگاه و پر دخت به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده گشت و ندا

ای تو که در دهنه
خون کشیده
غازه بد گوی
روگردان
ای شیر ابران
مستعد خفت
ای بیان ساز
جای ساری
پار شدن
نمجه کردن
ای تنبیه
ای بیگانه
ای صاحبان
ای فریاد

حکایت شغال نصیحت ترک حرص و به

اگر سود نیست باور و پیش خرچ کنندست بد خدا یا نعم گردان بد ویشی و خرسندی بد بازان نیست که نصیب
 که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و اگر فضولی که نتیجه من طلب ماکلا یغنیه
 فانه ترک ماکتیده بدان مرتبست کردی فرد رزق مقسوم وقت آن مقرر کرده اند به پیش از آن پیش
 از آن حاصل نگیرد و چنگد و من می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست
 و تو یکبارگی از پادانی و نیک شیت قصه تو بفضیلان آید از گوش که می طلبید گوش نیز بر باد و او را به پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت شغال گفت مثنوی بود ست خری که دم نبودش بد روزی غمی بی دمی فرو دوش بد در دمی
 قدم همیز و دم می طلبید و دم نیز و ناگاه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشت زاری بد دهقان گشت گشته و
 بر جست از دو گوش برید و مسکین خری که آید و دم کرد و دنیا یافته دم دو گوش گم کرده انگس که ز حد بند بران گام
 این ست سزای او سر انجام هر و باه از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت بیست من خیال یادام
 در کسی ادر دل ست که ز خیال او شوم خالی خیال باطل ست بد تو تماشا کن که من چگونه بطائف الحیل مرغی لطیف
 بچنگ خواهم آورد و بچه دبستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت در روی برغان آورده
 پوست امان جا بگذشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نمی کند روی از او بر تافته جانب
 باوای خود شتافت درین میان ز غنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده
 به نشاطی تمام او را در حوزه ملک آورد و روی باوج هوا نهاد از آنجانب رو باه هنوز نزدیک مرغان نرسیده زیر
 از کمین گاه بیرون جست و چوبستی بجانبی افکند چنانچه اثر آن بدست رو باه رسید چاره رو باه از ترس جان
 دل از صحبت مرغان برگشت و تعجیل تمام افتان و خیزان رو بان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید
 از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که
 بالا نگر نیست دید که ز غنی پوست پاره در چنگل گرفته می پرید و میگفت فرد برده بودی و داوت آمده بود
 چون تو کج باختی کسی چه کند نه رو باه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین سیزد
 تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک کن از ارکان مملکت اخراج کرده
 بعلت باقی کنهانی پرواز و تعهد حال مقربان بارگاه و تلافی با امر و سران سپاه فرو میگذارد و شهنش کشته گشته
 ای ترک میکند

۱ روزی نصیحت یافت
 ۲ از طرف شغال
 ۳ بدکاران
 ۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۵ بد در دمی
 ۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۷ بد در دمی
 ۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۹ بد در دمی
 ۱۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۱۱ بد در دمی
 ۱۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۱۳ بد در دمی
 ۱۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۱۵ بد در دمی
 ۱۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۱۷ بد در دمی
 ۱۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۱۹ بد در دمی
 ۲۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۲۱ بد در دمی
 ۲۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۲۳ بد در دمی
 ۲۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۲۵ بد در دمی
 ۲۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۲۷ بد در دمی
 ۲۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۲۹ بد در دمی
 ۳۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۳۱ بد در دمی
 ۳۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۳۳ بد در دمی
 ۳۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۳۵ بد در دمی
 ۳۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۳۷ بد در دمی
 ۳۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۳۹ بد در دمی
 ۴۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۴۱ بد در دمی
 ۴۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۴۳ بد در دمی
 ۴۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۴۵ بد در دمی
 ۴۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۴۷ بد در دمی
 ۴۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۴۹ بد در دمی
 ۵۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۵۱ بد در دمی
 ۵۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۵۳ بد در دمی
 ۵۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۵۵ بد در دمی
 ۵۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۵۷ بد در دمی
 ۵۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۵۹ بد در دمی
 ۶۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۶۱ بد در دمی
 ۶۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۶۳ بد در دمی
 ۶۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۶۵ بد در دمی
 ۶۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۶۷ بد در دمی
 ۶۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۶۹ بد در دمی
 ۷۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۷۱ بد در دمی
 ۷۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۷۳ بد در دمی
 ۷۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۷۵ بد در دمی
 ۷۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۷۷ بد در دمی
 ۷۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۷۹ بد در دمی
 ۸۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۸۱ بد در دمی
 ۸۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۸۳ بد در دمی
 ۸۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۸۵ بد در دمی
 ۸۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۸۷ بد در دمی
 ۸۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۸۹ بد در دمی
 ۹۰ بد روزی غمی بی دمی
 ۹۱ بد در دمی
 ۹۲ بد روزی غمی بی دمی
 ۹۳ بد در دمی
 ۹۴ بد روزی غمی بی دمی
 ۹۵ بد در دمی
 ۹۶ بد روزی غمی بی دمی
 ۹۷ بد در دمی
 ۹۸ بد روزی غمی بی دمی
 ۹۹ بد در دمی
 ۱۰۰ بد روزی غمی بی دمی

انکار مادر شیر در افشای راز و مهر از شیر در

بخزان نکبت مبدل شد و سگوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت ^۱ قطعه کدام باد بهاری وزید در
 آفاق بد که باز در عقبش نکبت خزان نیست ^۲ دوام پرورش اندر کنار یاد و هر چه طمع مکن که در و بوی
 مهربانی نیست ^۳ و چون سندی شاهی و سریشا بهنشاهی از فرسکو به برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر
 پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهر باری را بر سر کارمگاری سرفرازی او فرو در ریاض ملک و دولت
 غنچه شاهی شکفت ^۴ بوستان سلطنت تازه شد از سر نهال ^۵ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و
 فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن کابدار ^۶ و بوی چاره زبان نیانکشتاد که بیت خسرو املک تو
 میمون باد و اخترت فرخ و همایون باد ^۷ و گناه من بحر اخلاص ^۸ هواداری تو چیست عجزای آنچه من کردم
 نه اینست ^۹ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است ^{۱۰} و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه
 سر برادر مرا که از جمله ملازمان ترابه محرمیت آن اختصاص ^{۱۱} از گاه شاهی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همم بپا
 جدائی خوشتر ^{۱۲} چند آنچه کابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشا
 سر کرد ^{۱۳} بیت گرزبان تو را ز دار بود پیغ را با سرت چه کار بود ^{۱۴} و فائده ملک ایراد این مثل آنست که اطاعت
 اسرار نتیجه نیکو ندارد و از مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد ^{۱۵} شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود
 فاش می کند غرضش اظهار آنست ^{۱۶} اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود بادیگری آشکار کرد
 اگر او نیز بادیگری بگوید جای بخشش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید ^{۱۷} اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد عجب است
 فرود از خود را چون تو خود محرم نه ^{۱۸} دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود بگویند
 اگر چه افشای عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن عیب می تواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد
 با طهارت آن منت نهاد و بار غم از دل من برداری ^{۱۹} و اگر تصریح نتوانی بکفایت باز گوئی و اگر در عبارت نیازی بدی
 بشارت دریغ نداری ^{۲۰} مادر شیر گفت بشتر طیکه آن گنهگار بد کردار را که در این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی
 و جمال عفو از دیده بیباید که از دیدن او صدق و صواب نبینا شد ^{۲۱} پوشتانی ^{۲۲} و اگر چه علمای دین عارفان معارف
 حق یقین در فضیلت عفو و منقبت حسان مبالغه نموده اند و بپوشش آن بشیوه و سلوک آن بدیهه تحریف ^{۲۳} عیب
 فرموده ^{۲۴} مادر جبرمائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شائع باشد عفو او اولی است ^{۲۵}

ای اقبال دشت
 وادارش سید
 ای جویبار
 بزرگ زبان فدا و پادشاه
 که سر او برین
 افشا کرد و عجب
 پاک او شد
 ای خا برین
 راز از رگبند اخلاص
 و هواداری تو بود و چون
 ای جان من چه
 بیخانی و غرور و عجز
 اگر از زبان تو از کسی فاش
 و گاه شاهی مرا بر تو چه
 اعتماد خواهد بود
 ع از همم بپا
 جدائی خوشتر
 چند آنچه کابدار
 اضطراب نمود
 مفید نیفتاد
 و سیاست
 سلطانی گرفتار
 شده سر در سر
 افشا
 سر کرد
 بیت گرزبان
 تو را ز دار بود
 پیغ را با سرت
 چه کار بود
 و فائده ملک
 ایراد این مثل
 آنست که
 اطاعت
 اسرار نتیجه
 نیکو ندارد
 و از مردم
 فاش گردانیدن
 ثمره سعادت
 نمی بخشد
 شیر گفت
 ای مادر
 مهربان
 آنکه سر خود
 فاش می کند
 غرضش
 اظهار آنست
 اگر نه
 باید که
 خود محرم
 سر خود
 باشد
 و بعد از آنکه
 مکنون
 ضمیر
 خود
 بادیگری
 آشکار کرد
 اگر او نیز
 بادیگری
 بگوید
 جای
 بخشش
 نبود
 چه وقتی
 که
 کسی
 با
 خود
 نتواند
 کشید
 اگر
 دیگری
 را
 تاب
 تحمل
 آن
 نباشد
 عجب
 است
 فرود
 از
 خود
 را
 چون
 تو
 خود
 محرم
 نه
 دیگری
 خود
 محرم
 آن
 چون
 بود
 و
 دیگر
 آنکه
 چون
 از
 کشف
 سری
 آنچه
 حق
 بود
 بگویند
 اگر
 چه
 افشای
 عیب
 شمارند
 لیکن
 ظاهر
 شدن
 آن
 حق
 پرده
 پوشش
 آن
 عیب
 می
 تواند
 بود
 و
 توقع
 دارم
 که
 آنچه
 حق
 باشد
 با
 طهارت
 آن
 منت
 نهاد
 و
 بار
 غم
 از
 دل
 من
 برداری
 و
 اگر
 تصریح
 نتوانی
 بکفایت
 باز
 گوئی
 و
 اگر
 در
 عبارت
 نیازی
 بدی
 بشارت
 دریغ
 نداری
 مادر
 شیر
 گفت
 بشتر
 طیکه
 آن
 گنهگار
 بد
 کردار
 را
 که
 در
 این
 فتنه
 برانگیخته
 بسزا
 و
 جزا
 برسانی
 و
 جمال
 عفو
 از
 دیده
 بیباید
 که
 از
 دیدن
 او
 صدق
 و
 صواب
 نبینا
 شد
 پوشتانی
 و
 اگر
 چه
 علمای
 دین
 عارفان
 معارف
 حق
 یقین
 در
 فضیلت
 عفو
 و
 منقبت
 حسان
 مبالغه
 نموده
 اند
 و
 بپوشش
 آن
 بشیوه
 و
 سلوک
 آن
 بدیهه
 تحریف
 عیب
 فرموده
 مادر
 جبرمائی
 که
 اثر
 آن
 در
 فساد
 عالم
 و
 ضرر
 آن
 در
 نهاد
 عالمیان
 شائع
 باشد
 عفو
 او
 اولی
 است

و در مقابل این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت او را بلوت غدر و خنیت
 آلوده اگر انتقامی بدین سبب می گیریم دیگر فسادان گردد و حجت بر گم گاران بدان قوت گیرد و هر یک از
 دیگر داری آنرا دستوری عمد و نموداری معتبر شناسد پس این با عفو و اغماض ^{الکمال} محال نباید و از نقص
 قاطع و لکن فی القصاص حیون تذکر آنرا از لوازم بایستناخت ضروری آن گشت که باز از خلق فرماید
 عد و مملکت است و کشتنش فرمای به غرض ازین مقدمات آنکه دمنه بخدا که ملک و زکار را برین کار داشته
 غماز و تمام و مشر و فتنه نیست شکی نیست ^{ای این وقت باید رفت} تا تا بگذشت باز باید گشت تا تا بگذشت تا تا بگذشت
 و شیر بعد از فکر بسیار با حصار لشکر امر فرمود و امر او را کاران دولت و وزیر او اعیان حضرت را بحضور طلبید
 التماس حاضر شدن با و نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا بهشال عالی از زانی داشت تا دمنه را بپای
 سر بر آبی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد و در بالا کشاد
 و راه خلاصه یافته روی یکی از نزدیکان ملک و در دو آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست
 و چه چیز حادث شده که ملک در فکر و تأمل افتاده تا دمنه بشنید و آواز داد که ملک از زندگانی تو متفکر ساخته است
 و چون خیانت تو علوم و فساد و فساد تو ظاهر گشت دروغی که در حق دوست مهربان او گفתי با طرح افترا
 و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرفع شدن شاید که ترا طرفه العین زنده که از دمنه چنین منظر شرمی او عرصه
 الوجود خدایت محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت ما نگفته را نگفته اند و بر
 آسایش متاخران ابرهای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان نیست که هر که در خدمت
 پادشاه بجهت باشد زود بر تبه تقریب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک دشمنان ملک
 خصم وی گردند و دوستان از روی حسد بر جاده و منزلت دشمنان بواسطه مناصحت وی در صلاح ملک و ملت
 فرد هر که نزدیک تر خدمت شاه به خطروی عظیم تر باشد و الخالصون علی خطی عظیم و از نیست
 که اهل حقیقت پشت بدیوار امن راحت باز نهاده اند و روی از دنیا ی نا پایدار غدار بی اعتبار گردانید
 و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت و نیست و ظلم و ستم جائز جز
 نیکی ببدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بند و در احکام پادشاه و پادشاهان از سمت عدالت هیچ

ای سلطان عظمی که
 قیام تو هم نیکو
 از بنده و کینه اند
 این برین فتنه
 چه جای فتنه است
 زود فتنه کشیدن
 کشته بقای زود کرد
 ای شریف آوردن
 سر بر آبی آوردن
 ای سده و کشته
 و چه چیز حادث شده
 و چون خیانت تو
 پرده از روی حیلها
 الوجود محض نگاه
 آسایش متاخران
 پادشاه بجهت
 خصم وی گردند
 فرد هر که نزدیک
 که اهل حقیقت
 و عبادت خالق
 نیکی ببدی و پاداش

حکایت ابد ضرر ترک عبادت طلب شدنی است

گذرناشد ربا عی آن عدل الهی است که بر یک منط است جهانی همه جاگاه رضا که سخط است به آنجائی
 نیست گرا بخاستم است به آنجا عدلی نیست گرا بخاستم است به آنجا کارهای خلایق بر خلاف صفت خلایق
 با انواع اختلاف تفاوت آلوده است و از اتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجربان لازم لغو
 را جزای کرد از خصمان از زانی میدارند و گاه ناصحان اجب الترتیب را بعد از اتمام خائن بخواهند مینمایند
 چه هو ابر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریاد اعمال
 ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست نفع و ضرر در نظر ایشان برابر است که خیر این و شر آن
 بخازن شاه سپارد و بیک جوشت از وی ندارند و دیگر برایش نامی سر رفعت با وج عزت برارند و بیست
 لی نیازی برین و استغنا نگردد خواه مطرب باش و خواهی نوکر گرد با ایستی که من از صلب بر من ملازمت ملکی دید
 و از زوای عزت و گوشه خلوت قدم بیرون نهاد می آید خدمت سلطان که نمودار آتش سوز نیست قبول
 نگرانی هر که قدر فراغت است و مست مخلوق طایع خلق اختیار کند بوی آن رسد بزرگوار نشین بر پادشاه رسید که چگونه بوده
حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود
 و از تکلفات خورش و پوشش شکمینه و پشمینه قناعت نموده مشغولی شد زگر بیان کشتی غم ستوده و درین خود
 بست پیرایان کوه به تن ز تنعم بجفائی نهاد و دل قناعت بکیائی نهاد و آواز صلاح و سداد آن پیران
 مدتی را بحوالی و نواهی آن امامت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم میمن و میسر آمد و شد آغاز نهادند چون
 اثر نور عبادت از جبین مسبین او واضح و لایح میدیدند و مواد اعتقاد افروخته و در پیشتر می نمودند و در آن
 ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی
 تقدیم کردی و اوقات را با خلق انبیا و سیرت اولیاء الهی فرود سیرت پاکیزه و خوی خوش فکر دار نیک
 با فقیری خوش و با شاه پاری خوشتر است چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید که قناعت کلامی علی
باب الفقیر را کار بسته ملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را
 بکار آید استمداد نمود و پیر از گفت ای ملک خدای را دوست است کی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی
 که او را عقبی خوانند هست عالی متضای آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی نگاری

۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

مشتوی ملک عقیقی خواه کا خرم بود و ذره زان ملک صد عالم بود و چون کُن تا در میان این نشست
 ذره زان عالم آید بست و پادشاه گفت بچه تدبیر خیر آن ملک تمسیر کرد و زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد
 محرومان هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش عیت کوشد ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰} ^{۱۰۲۱} ^{۱۰۲۲} ^{۱۰۲۳} ^{۱۰۲۴} ^{۱۰۲۵} ^{۱۰۲۶} ^{۱۰۲۷} ^{۱۰۲۸} ^{۱۰۲۹} ^{۱۰۳۰} ^{۱۰۳۱} ^{۱۰۳۲} ^{۱۰۳۳} ^{۱۰۳۴} ^{۱۰۳۵} ^{۱۰۳۶} ^{۱۰۳۷} ^{۱۰۳۸} ^{۱۰۳۹} ^{۱۰۴۰} ^{۱۰۴۱} ^{۱۰۴۲} ^{۱۰۴۳} ^{۱۰۴۴} ^{۱۰۴۵} ^{۱۰۴۶} ^{۱۰۴۷} ^{۱۰۴۸} ^{۱۰۴۹} ^{۱۰۵۰} ^{۱۰۵۱} ^{۱۰۵۲} ^{۱۰۵۳} ^{۱۰۵۴} ^{۱۰۵۵} ^{۱۰۵۶} ^{۱۰۵۷} ^{۱۰۵۸} ^{۱۰۵۹} ^{۱۰۶۰} ^{۱۰۶۱} ^{۱۰۶۲} ^{۱۰۶۳} ^{۱۰۶۴} ^{۱۰۶۵} ^{۱۰۶۶} ^{۱۰۶۷} ^{۱۰۶۸} ^{۱۰۶۹} ^{۱۰۷۰} ^{۱۰۷۱} ^{۱۰۷۲} ^{۱۰۷۳} ^{۱۰۷۴} ^{۱۰۷۵} ^{۱۰۷۶} ^{۱۰۷۷} ^{۱۰۷۸} ^{۱۰۷۹} ^{۱۰۸۰} ^{۱۰۸۱} ^{۱۰۸۲} ^{۱۰۸۳} ^{۱۰۸۴} ^{۱۰۸۵} ^{۱۰۸۶} ^{۱۰۸۷} ^{۱۰۸۸} ^{۱۰۸۹} ^{۱۰۹۰} ^{۱۰۹۱} ^{۱۰۹۲} ^{۱۰۹۳} ^{۱۰۹۴} ^{۱۰۹۵} ^{۱۰۹۶} ^{۱۰۹۷} ^{۱۰۹۸} ^{۱۰۹۹} ^{۱۱۰۰} ^{۱۱۰۱} ^{۱۱۰۲} ^{۱۱۰۳} ^{۱۱۰۴} ^{۱۱۰۵} ^{۱۱۰۶} ^{۱۱۰۷} ^{۱۱۰۸} ^{۱۱۰۹} ^{۱۱۱۰} ^{۱۱۱۱} ^{۱۱۱۲} ^{۱۱۱۳} ^{۱۱۱۴} ^{۱۱۱۵} ^{۱۱۱۶} ^{۱۱۱۷} ^{۱۱۱۸} ^{۱۱۱۹} ^{۱۱۲۰} ^{۱۱۲۱} ^{۱۱۲۲}

حکایت نایبانی نصیحت از زبان ایشان

کلی خطی که در گوش شیدویت چو خلوت نشین کوه دولت شنید در دوزخ رنج خلوت ندید
 پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات و موافق مصلحت ملک دیزام اختیار و یکبار در کف کفایت آنها
 در ویش این شتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد و بیت
 در آن چمن که تو دیدی گلی بنار نماند به خزان آمد و سر سبزی بهار نماند به روزی یکی از درویشان که احیاناً
 بخندست اهدا می و شهادر نیاز و زاری با او بر روز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود
 و آتش حسرت در ساحت دلش مشتعل گشت و فریاد آب حیوان تیره گون شد و خضر فرخ بی کجاست به خون جگر از شاخ
 باد بهاران آید شد به چون شب آمد و غوغای خلق فی الحقیقت یافست اهدا گفت ای شیخ این چه حالت
 که من می بینم فاین چه صورت است که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود و آن روز خوش
 کجاست و آن روزگار که به از چند آنچه زبان اعتبار بر کار کردی سخن که بر محک معرفت تمام عیار باشد گفت
 همان فرمود که این سخنان بهانه نفس است بمقصود این اطناب خلاصه مافی السباب که خاطر مبارک مانع
 مستاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته و فرودهای چو نتو عالی قدر و حرص استخوان تاکلی و دینغ
 آن سایه همت که بر مدار افکندی به بیا و دامن تیر و از غبار اغیار بپشتان سر تفرید در گریبان تو کل گشت
 و نواله نه هر لود دنیا بکام آرز و مریسان فرود بر خوان هر دست ارادت مکن در از به کالوده کرده اند بر سر نواله
 ترا بدگفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه
 همان کارم که می دانی همان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض من چشم بصیرت را پوشیده است
 و آن زمان که بدانی پیشانی سود نخواهد داشت فردا چنین چنین کرده و آخر کار به چون پشیمان شوی ندارد سود
 مثل تو چون مثل نایبانی است که تازیانه را از بازو زشت بداند سبب و طرطراک افتاد و زاهد گفت چگونه بوده است آن
 حکایت مرد مسافر گفت وقتی کور می بینانی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد
 و خواستند که روان شوند نایبانی تازیانه خود طلبی را ماری از سر مافوده آنجا افتاده بود و نایبانی آن تازیانه
 تصور کرده برداشت چون دست بر و مالید از مقرعه خود نرم تر و نیکو تر یافت بدان شاد شده و سوار گشت
 و از تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد باین نگاه کرد ماری بدست نایبانی افتاده و بر کشید

۱ ای گاه را به رادوست
 حاصل شد بعد از خلوت و وقت
 ای مختار و قیام
 معاللات ملک و اسباب
 در تصفیه مقامات
 ۲ بندگان خداوند عالی
 ای پیش ازین خیال
 ۳ حاصل کردن به کمال
 حاکم خود و جلال فکر
 ۴ سر رفتن این قلم به هر حال
 کبر سر و دست
 ۵ زین و کفش و در بیان
 ۶ نصیحت
 ۷ یعنی نایبانی حکایت کرد
 ۸ و هم کردن برای شدن در
 ۹ پیش از هم و بعد از این نیز
 ۱۰ دینام می که در آخر شب آواز
 ۱۱ و نشینی و بهار و مصطفی
 ۱۲ در آن شب بهار و مصطفی
 ۱۳ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۱۴ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۱۵ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۱۶ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۱۷ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۱۸ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۱۹ و نایبانی و بهار و مصطفی
 ۲۰ و نایبانی و بهار و مصطفی

حکایت شیخ ولی در وصف ملازمت سلطان زبانی سیاه گوی

باز مردم بر دوش صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمین پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد
 فردی که گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه می گردد و هوایش بر سحرگاهم در گریه القصه زاهد مهم ملک
 از پیش گرفته امرا و وزیران را از کار معزول کرده و در فصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ندیدن آغاز نهاد
 روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان روی و صد و تدارک
 و تلافی آن آورد و در وقت مقتول نزدیک پادشاه از زاهد دادخواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان
 بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند
 زاهد چند آنکه شفعا برانگیخت و ببال و متاع و عده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق راوند
 صحبت مخلوق کرد و بوطئه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بولت عقیبی نرسید و این مثل برای آن
 ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سراسر خط و قرآن و دعا
 کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی منرا دارم و چون مننه این فصل بهر دست
 ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او تعجب مانند نوشیر هم چنان سرتال در پیش افکنده نمی دانست که درین
 مهم چگونه خوض نماید و مننه را بر چه وجه جواب بدهد سیاه گویی که از جمله ملازمان بقرب اختصاص داشت چون
 حیرت مختار مجلس ریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سالی ایشان
 کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود و دیگر نه است که
 یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستر می رعیت پروری گذرد و شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند
 و چندین از سجاده نشینان محراب هدایت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که
 ملازمه الملک و نصف السلوک جهت کار سازی ستم رسیدگان و باز گاری با محنت کشیدگان
 اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهی عدل است و مننه پرسید که چگونه بوده است
 حکایت سیاه گویی گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصبه
 ر بوده و گوشه تاج ترکیش بر تارک سپهر برین ده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از
 ترک و عالم کلاه در خوش رسیدن از لاخته بگوی بچوگان ابد باخته و آوار پیر روشن ضمیر میگفتند و طمطمه

از جمله ملازمان بقرب اختصاص داشت چون حیرت مختار مجلس ریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سالی ایشان کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود و دیگر نه است که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستر می رعیت پروری گذرد و شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب هدایت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که ملازمه الملک و نصف السلوک جهت کار سازی ستم رسیدگان و باز گاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهی عدل است و مننه پرسید که چگونه بوده است حکایت سیاه گویی گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصبه ر بوده و گوشه تاج ترکیش بر تارک سپهر برین ده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک و عالم کلاه در خوش رسیدن از لاخته بگوی بچوگان ابد باخته و آوار پیر روشن ضمیر میگفتند و طمطمه

این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمی گوئیم اگر چه مرگ خوابی نامرغوب آسایشی ناخواه است هر آینه
خواهد بود و بسیاری آواران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس رخصروج
نمکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بپاید نوشید و لباس هلاکش بپاید پوشید
قطعه گردون در آفتاب سلامت گرانند و کاه خروچ و جیح اولش اندک بقا کند و دنیا طر روزگار ببالای
هیچکس پیرانی ندوخت که آخر قبا کند و اگر از هزار جان بودی و دانی که در سپری شدن آنها ملک
فایده است یک ساعت ترک همه کردی سعادت و جهانی در آن شناختی بلیت جان شیرین که
قبول چون جانانی بود و کی بجانی باز ماند هر که اجانی بود و اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرائض است چه ملک را بی تیغ گاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیا باطل قصد نتوان کرد
ع تنهائی چو یارب یار کشی بدو همه وقت بنده که از عهده کفایت مهلت بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد و فرسوها باید که تا یک سنگ صلی
ز آفتاب بد لعل گردد و در پخشان تحقیق اندیش من بد مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضایت
استماع می یابد اندیشه بر وسعتی شد که ناگاه شیر این قلبهای ز راند و دوز قهای راست مانند
و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب بانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی شیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ
و من ندانم که تو باین هین و ذکا و فهم و خرد از سخنان است متأثر نشوی و بهندیانات فریبده از
جای بروی فرو نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش مرغان هرزه گو داری و پس
بخشم بر خاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود نادیده را بسته بزدان شد تا قضایات تفسیر کار
نمود آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس نظام شکست و مادر شیر خلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من
همیشه بوالعجبی منم شنودی اکنون مرا محقق گشت که انجمن بزمان نادره دوران است آخرین همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای لغو حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصها
باریک که بگوید اگر ملک او را مجال سخن بد بیک کلمه خود را ازین رطبه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او

ای بیچاره که از بیم عقوبت و هراس ملک نمی گوئیم اگر چه مرگ خوابی نامرغوب آسایشی ناخواه است هر آینه خواهد بود و بسیاری آواران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس رخصروج نمکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بپاید نوشید و لباس هلاکش بپاید پوشید قطعه گردون در آفتاب سلامت گرانند و کاه خروچ و جیح اولش اندک بقا کند و دنیا طر روزگار ببالای هیچکس پیرانی ندوخت که آخر قبا کند و اگر از هزار جان بودی و دانی که در سپری شدن آنها ملک فایده است یک ساعت ترک همه کردی سعادت و جهانی در آن شناختی بلیت جان شیرین که قبول چون جانانی بود و کی بجانی باز ماند هر که اجانی بود و اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض است چه ملک را بی تیغ گاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیا باطل قصد نتوان کرد ع تنهائی چو یارب یار کشی بدو همه وقت بنده که از عهده کفایت مهلت بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد و فرسوها باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب بد لعل گردد و در پخشان تحقیق اندیش من بد مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضایت استماع می یابد اندیشه بر وسعتی شد که ناگاه شیر این قلبهای ز راند و دوز قهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب بانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی شیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانم که تو باین هین و ذکا و فهم و خرد از سخنان است متأثر نشوی و بهندیانات فریبده از جای بروی فرو نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش مرغان هرزه گو داری و پس بخشم بر خاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود نادیده را بسته بزدان شد تا قضایات تفسیر کار نمود آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس نظام شکست و مادر شیر خلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی منم شنودی اکنون مرا محقق گشت که انجمن بزمان نادره دوران است آخرین همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای لغو حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصها باریک که بگوید اگر ملک او را مجال سخن بد بیک کلمه خود را ازین رطبه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او

حکایت که کس شفاعت حسد بانی شیرجواب

ملک جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل از کار و فارغ گرداند و او را فرصت
 سخن و مهلت جواب ندی و تعجیل نکونیست مگر در عین شیر و شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت
 و پیشه ارکان دولت بد سگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
 و هر که هنر بیشتر دارد حق و زیادت قصد کنند و اهل هنر را سود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند
 و دمنه با انواع هنر آراسته است و نزد من قزلی تمام دارد و یکس که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغیر
 او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
 حسد آتشی است که چون بر آفریزد و تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی نسبت خود
 نیز نیکی نتواند و یحیی بن نوح در قصه آن حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت شیر گفت آورده اند که سس باید یکباره همراه شدند و برفاقت همدستان شده روی بر آوردند
 آنکه از همه بزرگتر بود آن و رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیت نشد
 مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع
 که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش شک میختم
 با خود خیال بستم که دوسه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیده نیاورده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین
 دامن گیر شده جلا می وطن اختیار کرده ام هر تر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه رها
 بصحران داده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان من نظاره کنم و چون معلوم شد
 که هر سه تن جسودند بکلم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان اه بدر و زرافتاده بود
 هر سه تن با اتفاق آنجا فرو دادند و گفتند بیاید تا این زیر بار قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنه های خود
 معاودت نموده دوسه روزی بفرات گذرانیم هر یک از عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که
 آن دیگر بر ابرو رفته متحیر فرمودند و ماندند همت آنکه از سر آن زیر بگذرند و در میان اه افتاده بگذارند و نه قوت
 آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان^{ای از خیال} نشسته و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور خود
 حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست
 جنگ فساد

بسیار بسیار
 ای شیرجواب
 با فتح
 و بالمدار و دوز
 و از خانان
 بیرون کردن
 ای بیک
 دوسه روز از شهر
 خود بیرون نشوم
 با فتح
 بسیار از مردم
 یاده هزار مردم
 بیفتن از این
 بیست و یک
 شش و هشتاد و پنج
 از نوید و نوید
 و غیر الجواب
 غیث اللغات

هست دریائی که پائینش نیست بهر آن چون بهتان افتاده اند اندران درمی که در پائینش نیست
روز دیگر باید ادملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص آن مقام رسید و آن سه تن را
در میان صحرانشسته دیدار کیفیت حال استفسار نمود و صورت واقعه برستی بعضی رسانیدند که ماهی
تن بصفحت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و کن جدا افتاده سرگردان میگرددیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار خطرناک و اضطراب را انجامیده حاکمی میخواهیم که در قسمت این زمین حاکم فرماید
ع شد سحر اسدیسراچی محبتیم مامد پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم
که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زیر شما قسمت کنیم کی گفت حسد من بمرتبه است
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد و دیگری گفت
تو مردی نیکو بوده و از حسد بهرنداشته حسد من مشابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند
و مال خود یکی را بنواز و شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشتید و دعوی شما بی معنی بود
من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرتضی بقدیم رساند یا با من نگوئی که نباید یکی
چهره ملک انگشت تحیر بدندان تکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت نام بخود
الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم سخن شما این را بر شما حرامست هر یک را
عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خودنی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داشته باشد و همان که از دولت
مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد و اولی آنکه
او را زود از قید وجود خلاص کند و بار این محنت از روی جان می بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد
و در حق خود نیکویی نمینخواهد مستحق آنست که با انواع عذاب و نکال معذب گردد و بدتهای ندید و چنگال
عقاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ خوش بدام قل یثوق فکمه
ملک الموت گرفتار گردد پس نفرمود تا شخص نخستین اسرو پاره نه بی زاد و توشه در آن صحرا
رها کردند و هر چه داشت از روی بازستاند و گفت قطعه آنکه نیکویی نخواهد با کسی نیکوی باو
نباید خواستن چه هر نهالی که ندارد میوه به از تبری باید شوق ریاستن و آن جسود دومی را امر کرد تا

آمدن کلید در زندان برای دیش

بیتغ بیدریغ سرازتن برشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین اقطران مالیده در آفتاب
 افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجز او سراسر سانسید
 و کاملان گفته اند که با عی آن در دو که درمان نپذیرد حسد آیین حسد قاعده دیو و دوست
 گویند حسد خصم مردم باشد که اگر زانکه نکود زنگری خصم خود است به هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست
 چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه
 جان میکند مردکی که هر چه دارد و جو دآن یکی به و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد
 بدینجا میرسد که کسی نسبت خود نیکوی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام
 خواهد بود و گمان می برم که قصه دمنه انگیز حسودان ^{بنا} شیر گفت من از مقر بان این درگاه شیوه
 حسد فهم کرده ام و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبوده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او
 جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شهادت
 و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران حضرت خود طلبیده باشم
 و برای شنودی خلایق قدر خالق حاصل کرده مادر کار او تفحص تمام نه نمایم خود را در کشتن او معذور
 نخواهم داشت چه در کار شنیده که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و جواب آنست که بجز دگن
 اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نکردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان وی نمایم هیچ حکمی بهایر ما
 و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابرست در گذرم مثنوی
 چو چشم افتد بر گناه کسی به تامل کن اندر عقوبت بستی که سهل است لعل پخشان شکست چسته
 نشاید دگر باره بست به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان گزند پشت دست دریغ پشخ
 میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک آرا مگاه خود رفتند اما چون دمنه را بر زندان پرده بند کردند
 بر پایی گردنش نهادند کلید را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بیدین او رود و نهی ال
 که بر زندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد و باران سرشک از سحاب یدیه باریدن گرفت و گفت ای برادر
 ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی توانی آرا جانم

نام درویشی باشد
 که شیشه آن درویش
 است در آن
 و غنی است
 از در خشم
 که سوزی باشد
 بگریزند آن
 بهیچ وجه امکان
 خوانند ۱۲ ابرام
 خیاره
 آن در شتاب
 نسخ جان میدهد
 واقع شده
 آواز خیمه ها
 بر است در دین
 پیوسته او را
 و ال آن
 ای بزرگان دنیا
 آن این است

زندگانی چون کنم و چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم و گفته با بهر من در ساز و بی من بگذران پادشاه
 کرده باشم پس بانی چون کنم و دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بیت** مرادوری دوستان عزیزید بجز خسته دارد
 دل از رده نیز و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان بندگران چندان نیست که با فراق تو دوری با این
 و با کشتن هجران می باید گذشت **قطعه** شب نیست که مفاقت شمع عارضت به آتش غم دل بریان
 کباب نیست و یکدم نمیرود که ز هجران جان گذارد از خون دیده چهره زردم خضاب نیست **بیت** گلیله گفت
 ای مننه چون کار بدین ره رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درستی کنم با کی نباشد و
 از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف
 و تدبیر ناصائب و مستظهر بودی با آخر همان شد که اول گفته بودم فردگفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شو
 عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در مو عظمت تو تقصیری کردمی و در
 تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
 ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علماء در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرود چه چیز است مرا و از
 انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات است منقص گردد اندوخته
 مرگ آبار و طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست
 دلت را ز غصه فرسودن هزار بار به از بود نیست نابودن و دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
 میگفتی و شرط نصیحت بجامی آوردی و لیکن بشتر نفس حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
 و ضاح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدستم که ضرایب کار بیغایت و خطر آن بحد و نهایت است
 بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگر چه حضرت آنرا می شناسد بدن
 التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه
 پیش آید از بلا و غنا بپاید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد و فرد من ناله ز بیگانه ندارم که
 دلم را به هر غم که رسیدم هم از خویش رسید **بیت** گلیله گفت که مرد حاقل آنست که در فاجعه هر کار نظر
 برخاسته آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد

که کار خیر من
 و از آنکه گویا
 دست زدن و گویا
 که چون بخت و عارضه
 وقت است و عارضه
 بسلاسل و اغفال شد
 و تدبیر ناصائب و مستظهر بودی
 و عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد
 تنبیه تو غفلت ورزیدمی
 ای غافل نه با تو گفته بودم
 انقطاع زندگانی و فوت شدن
 مرگ آبار و طلبد چنین
 دلت را ز غصه فرسودن
 میگفتی و شرط نصیحت
 و ضاح ترا در دل من
 بسعی تمام شروع می نمودم
 التفات ننماید و بر وفق
 پیش آید از بلا و غنا
 دلم را به هر غم که رسیدم
 برخاسته آن اندازد و
 از کار می نمود و از
 علی جلالین

و سزاوارست که این را به یاد آید و از کارهای بد پرهیز کند

اعتراف در نه خطای و در نه خطی که نیست

چه آن پیشانی و پریشانی جز شامت اعدا و ملالت اجتنافانده ندارد و پیشانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی بدو منگفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و این گنشدن و در خرمی نیستن حالت هر سفل و پیچ دست هر کجا غلو همتی بود او را از زنجهای صعب و خطرهای کلی چاره بشد فرد کی بچوگان بوسن و آن گوی مراد پادین میدان نهی اول ز سر باید گذشت و کلید گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین هم رنج و محنت نیز در فرد از سرستان دولت میوه شادی مجوی و زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است و با یستی که بر تو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و حق و حسدنی کاشتی تا امر و میوه بلیت و نکبت نمی چیدی و منگفت میدانم که تخم این بلا من پرانده ام و هر که چیزی بکار و هر آینه همان بدو فرد و زنیکی نیک بینی و زبیدی بدو ز جو جو روید و گندم ز گندم و بوسن ز هر گیاه کاشته ام گندم بکین توقع نتوانم کرد و این مان که کار از دست فتنه و دست از کار باز مانده نه بسیر تدبیر که تقدیر می کشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب می نماید خطای خود و انا و بعیب خود میناشته تمام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطر گرداب محنت نمی ارزو فرد و پس آسان می نمود اول غم در یابجوی غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی آرد و کلید گفت حال تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام مخیرا ایستد و منگفت فرد از سنگنای عشق تو جستن و خلاص مشکل توان که رخت تدبیر بسته اند و چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برد و خلاص درین نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن مشتم شوی و حکم صاحبیت که میان ما بر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از سر از من بپزد باز گوی آن زمان شقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس و نخلت آنکه از جهت من بر جهت افتاده باشد دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر بندگان روشن است باز گرفتار گوی است از مثل تو که بنای کار خود برستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر و دیدار من تو بقیا مت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمید و کلید جواب داد که انچه گفتی شنودم و تو می دانی که من

با فتنه شاد شدن
بکوتی که کسی رسد
ای گیاه ربار
از طاعت و اغیث
بغیر اول دفع
بمانی و سکون داشت
بسیار بماند و گفتند
بکین تفاوت نیست
گفتند باطل و فتنه ساز
و گنگبین باطل و این
حکایت با برهان
فست ندارد
تخت زرد
بالکسم پناه آردن
ای پیشانی آید
بکسر کاف فارسی
بدوزن همسان گروه
و جماعت حاضر گویند
و بمعنی همه کسان و جمعی
و دشمنان و عکساران و هم
و دشمنان و عکساران و هم
بسان

حکایت هلاک طبیب بسبب علی بانی منه

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یکی
 از شمار آنچه معلوم است بپایه گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق رایاری این
 و علم رستی و دوستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمت مالاکلام
 دوم بنای ظلم را در هم افکندن اساس تمام را ویران ساختن اهل خیانت را گوشمال دادن و موافق ضایع خالق
 و ملائم طباع اکثر خلایق است سوم باز بستن از اصحاب مکر و فساد و ایمین شدن از ارباب غدر و فساد
 منفعتی نیست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن با خبر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف
 جوابی ظاهر نشد چه ایشان ادر کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواهند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول
 ایشان حکمی رانده شود و سخن که نه از روی حقیقت گویند و نه از روی ریخته گرد و چون دمنه این حال مشاهده کرد و
 چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان وی در هم کشید گفت ای اکابر دین دولت
 و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودی بخاموشی شما شام شد می و من بی گناه هم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را
 بر دوستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از
 قضیه من چیزی معلوم دارد بر استی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاها دارد که هر گفتاری را جزای در عقب
 خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حق یا هلاک شدن شخصی بمشابه حکمی بود باید که بی شائبه ظن
 و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت با و آرسا ند و هر که بگمان و شبهت مراد معرض
 تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی کرده و بی ادب
 و نه بصیرتی کامل در شناختن و در بیان مشایه جابل بود که جز بهندی را از دمنه ترکی باز شناختی و در تشخیص
 امراض آن مرتبه بی مایه بود که میان مرد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر
 او و به غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرود علاجی که هر که چهره او
 دید دیگر ندید روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلاهی مردم کشتی در داد
 طبیبی بود دیگر بگمان نبرد کور و بیمین معاجت و مبارکی دم و دم مشهور می چون دم عیسی لکشا و قد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

و آنرا حاضر گردانی سعی فی اجر می خواهد بود روز به به نشانه دمنه و فینه را بیاورد و دمنه نصیب خویشین کرد
 آنچه حصه کلیده بود بر روز به اذوالتماس نمود که پوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب می یکنزد معلوم فرمود
 او را آگاهی بدروز به این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شراطست که شرط را بپایان ببرد و روز دیگر
 علی اصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضاات عرض
 رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن رشت ترا ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰} ^{۱۰۲۱} ^{۱۰۲۲} ^{۱۰۲۳} ^{۱۰۲۴} ^{۱۰۲۵}

حکایت یافتن بازدارندگی اندرون

نوازش میکرد و فرد نفس پروردم و آخر شدم رسوا از وجه من چه دادم که خصم خویش امی پروردم
 القصد مرزبان باطوطیان چنان متانس شد که بی الحان پذیر و نغمت بی نظیر ایشان در بزم شراب نشسته
 و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فروبستی روزی طایفه
 از اهل بلخ بهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که هست ایشان ترتیب داده بود و طوطیان حاضر گردیدند
 ایشان بر عادت معمول همان در و کلمه سراییدن گرفتند مهمانان بعد از اجتماع آن در یکدیگر نگرستند و آخر
 سرخجالت در پیش آفکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشا طویانان فرو نشسته
 و نشا خوش دلی مهمانان بحیرت و تامل مبتدا شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید
 و چند آنچه مهمانان عذر میگفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت گرامی مرزبان
 تر از اینچه این مرغان میگویند و قوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکند اما با آواز دلگشا
 ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرو و شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانیدیمت من ندیدم
 شبی سلیمان چه شناسم مرزبان مرغان ایند ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تکرار کردند و از
 فحای آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارم که من
 برین معنی قوفی ندادم و بعد از آنکه بحقیقت حال انا شدم دیگر عذر نماند و شهریار سم نیست که در آن خانه که
 زن پریشان کاری سامان با چیزی خورد و آشامی این گفت و شنید غلام باز دارا آواز داد که مرزبان
 دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای
 امیر کامگار فردا اگر پلاک پسندی و گریه بختی به هر چه حکم کنی نافذست فرمانت به انا و درین کار اندیشه بجا
 و تعجیل منهای عشتاب بقتل من که در دست تو ام به آرباب خود در کار با خاصه در خون خچتن تا مثل
 واجب بیند اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده و میگنای بقتل رسانند
 و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن شد تا در آن از دایره امکان بیرون شد و بال آن تا ابد
 در گردن او بماند بهیت بی تامل گوش در آزارید تا پیشمان نگردی آخر کار به مرزبان فرمود تا زن را
 بچوای آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال باومی باز گفت و فرمود که طوطیان از

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

حکایت زراعت و موش و غیره در منافع موافقت

و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشید پروبال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید از خلاصی گیرید بدان تغافل می ورزید عین چنین مانده شرط یاران است در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر گشته نشسته بودند ناگهان در نزدیکی ساحل آن کشتی شکست و هر دو در آب افتادند ملاحمی از کنار دریا خود را در آب افکند و غرق کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر که ام که میل کردی فریاد برآوردی گفتی بیست که ای پیر اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شمار قوت آن نیست که حیات یار را برزند گاه خود ترجیح نماید و نجات او را از ستکاری خود بهتر شمرد باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که برکت این فاق و اتفاق دام از جایی برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حلیت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دوید و با سیدانکه آخر در مانند و میقتند دیده در هوا دوخته میرفت زراغ با خود اندیشه کرد که مدهای باید تا چنین صورتی عجیب از کرم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه امین نیستم اولی آنکه برابر ایشان شافیه معلوم کنم که عاقبت کار ایشان چه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فردی در تجربه روزگار بهره بگیرد که به دفع حوادث ترا بکار آید زراغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حرص شلوخ چشم دیده در ایشان گذاشته راه می پیچید مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است قوت طایفه در حرکت آمده و او را بران میدارد که از پای نشینند تا ایشان ابد است نیارد روی بیاران کرد و گفت آیین سینه روی بجد تمام کمر بقصد ما بسته است و در پی قتل نهشته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجای باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نو سید خجلت زده باز گرد و کبوتران بر طبق اشارت او را و بتافتند و از جانب پشت و صحرای طرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان اندید محسرت تمام باز گرد و زراغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان دشت ذخیره سازد تا بمضمون السعید ممن و عظم بغین کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

۱۰۰
 با قطع و تشدید از این
 و این با خود است از این
 که بخی بر دو و باطل طبع
 مرغ است از این
 ۱۰۱
 کردن عورت را و اشارت
 کردن خیالت و نرسای
 کشیدن ۱۲ منتحب
 و در صبح بیدار
 بپوشی خیالت
 و اشاره کردن آورده
 و از این جا بخی باک
 معلوم می شود
 ۱۰۲
 از کت و لغت و پیوست
 ای از کت که
 افتاده است
 و از این پسیدن
 ۱۰۳
 ای که با الف خیمه
 ۱۰۴
 ای که با الف خیمه
 ۱۰۵
 ای که با الف خیمه
 ۱۰۶
 ای که با الف خیمه
 ۱۰۷
 ای که با الف خیمه
 ۱۰۸
 ای که با الف خیمه
 ۱۰۹
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۰
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۱
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۲
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۳
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۴
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۵
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۶
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۷
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۸
 ای که با الف خیمه
 ۱۱۹
 ای که با الف خیمه
 ۱۲۰
 ای که با الف خیمه

مُصاحبت و رز که بر و امین تواند بود بدو آن رسد که بدان کبک سبزه راغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که کبک در پی دروین کوی میخرامید و غلغلۀ صدای مقدمه
در گنبد سپهری پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوای گذشت چون صهره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعۀ او میرو و فرمود دل باز محبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست
و از یار موافق در فوق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود و دلت
کسی کاندر جهان یاری ندارد و درخت عشرتش باری ندارد و این کبک یاری خوش منظر خندان و
سبک روح شیرین بان لطیف حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه محبت این
نوع مصاحبی شرح و بی غم بود و با عی یاری باید چه گونه یاری باید یاری که گره ز کار من بکشد
هر که که حال خوشی بنماید و زاینده دل غبار غم نبرد آید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک نظر
بر روی افتاد و جذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشست
ماجرای باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از نهربای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطه مقدمه تو این ساطی در دل من پیدا آمد و خرامیدن لفریب تو مرا صید کرده توقع صید ارم
من بعد از من ترسان هر اسان نباشی و بمصاحبت موصالت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه
منفعت میدهد و شجره و دادنامه مراد می آرد و در غلی است محبت که از ویو مقصود و هر چند کسی پیش
بیش برارد و کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک گیری
خورده ای کار فرم من دیدار تو همیهاست چه فکر است خطای من و صل تو عفا آنکه چه خیال نیست محال
هرگاه که آب آتش بایکد یک انضمام پذیرند مصاحبت من تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و افتات
با هم مجتمع شوند مرا فقت من با تو خیال توان بست عزیزین فکر در گذر که بجائی نمیرسد باز گفت
ای عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی چه بران می دارد که با چون تو بی بد لطیف سخن باید گفت
نه چنگال مریغ صافی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در مقام من فتوری و قصوری واقع شد

اندر بعضی طاری شده بود چنانچه جهت طبع حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر می برد
 چون شب درآمد حوصله از غذائی که داشت نهمی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سببی را در حرکت آورد
 و کینه های کبک که بر روزمان جمع شده بود باز را چشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد
 و پیمان بنظری درمی آورد بگوشت چشم قبول دران نمی نگر نیست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
 بهانه می جست کبک آنرا غضب بشتر او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آبی
 از دل پروردگار و گوشت فرو چو عاشق میشد گفتم که بر دم گوهر مقصود چه دستم که این یا چو
 خون نشان دارد و دروغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکنم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو عقلت بزرگ
 سخ که از صاحب ناخشنود از کنی چه فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملا
 تدبیر از خلاص آن عاجز است و رسته حیاتم بوجی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر طبعیت نه از
 رفیق و فائز از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید نه با خود این نوع سخنان می گفت
 و باز هم چنان مقلب از ار کشاده و منقار خو خوار بر سر ستم آب داده بهانه جونی پیش نهاد کار خود ساخته بود
 چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد توئی آن کرد
 نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک گفته روا باشد که من در افتاب شدم و تو در سایه
 بسربری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه طلیعت فرو گرفته شما از تاب که ام
 بزحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد و غوغای می سازی و سخن مرا
 رومی کنی تنهای تو بستم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن خوردن همان فرود دیدی آن مقصود کبک
 خرامان جافطه که ز سر نهجه شاهین قضا غافل بود و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر خود
 صحبت دارد و کسی که از مضرت او امین نتوان بود روزگار گردانند کبک در می جان نازنین در
 سر کار مرا رفت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین سوال من طعمه تو اضم و هرگز از طمع تو امین توام
 پس میان من تو راه مجالست بجهت تاویل کشاده گرد و اسباب می توانست بجهت حساب آموذ و زاع
 گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد را ندای تو چه فائز باشد و خوردن چو پیری

بسیار از کبک و حیوان
 المفترس و لایق توبه
 فدا کرده و در هیچ بیگانه
 کبک را در هیچ بیگانه
 غایب بودست و بیگانه
 و حیوانات و گیاه که از
 زمین برداشته باشند
 که فاضل المرام مشرق
 ای دریایی غشوی
 اختلاط
 و امیر ترش کردم

بسیار از کبک و حیوان
 المفترس و لایق توبه
 فدا کرده و در هیچ بیگانه
 کبک را در هیچ بیگانه
 غایب بودست و بیگانه
 و حیوانات و گیاه که از
 زمین برداشته باشند
 که فاضل المرام مشرق
 ای دریایی غشوی
 اختلاط
 و امیر ترش کردم

تتمه کایت نافع و موشن غیره در منافع موافقت

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت مستور و نسنزد که مرن در طلب تو
 راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دوست رد بسینه امید من باز نمی آید و با این سیرت
 نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نرسیده که حق غریب من ضائع ماند و غریبی از آستانه تو نماند امید باز گردد
 فردی غریبان سبب کز چیل است و چونست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم اخلاق که
 از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و شام رجبی مرا بر آن روح پرور ملاحظت
 معطر گردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری و موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که
 عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسيله رفع آن ممکن باشد و بجزیری سببی
 دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ما متکثر شده و با آن
 عداوت قدیمی خصومت محمد دین منضم شده و سوابق مجادلت بالواقع منازعت اقربان یافته اتفاق
 آن هیچ وجه در ابرو اسکان داخل نیست و اندفاع آن همه حال از حیرت قوت بشری خارج است و عدم
 آن با نعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نزو و خیالش از سر نزو و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
 دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی
 آن ازین متاثر میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
 نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نه نصرت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیرین
 ظفر یا بدو در برخی از منته پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاثر نیست که زخم او و مرم
 پذیر نباشد بجهت آنکه هر یک از نصرت در جانب او وجود گیرد و هر آینه دلش متسلل خواهد بود و نوع دوم آنکه
 همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گرگ و کوسفند و جبران
 که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرت و راحت ظرفی دیگر را لازم و این عداوت بمشابه مالکیده یافته
 که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آن را تواند کشاد و جانی که قصد جان
 از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نگیرد
 انجام مصالحه بچون نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد و با عی آن لحظه که روز و شب بهم میروند

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰